

شیرین حسن

نظمی

مکتبہ اسلامیہ، لاہور

۱۹۹۲ء

پیشکش: مولانا محمد رفیع صاحب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چون پادشاهان را ندانند / که در دوزخند و در آتشند
چون پادشاهان را ندانند / که در دوزخند و در آتشند
چون پادشاهان را ندانند / که در دوزخند و در آتشند

مکن از بیعت نه حرف از ملک / رقوم هندسی بر تخت خاک
تبات روح را لب از خرد داد / چراغ دیده را پدید از بصر داد
جهت را شش گریان در سر / زمین را چار گوهر بر خاک
چنان کرد فریض را با غار / که پی برون ندانند کس بدان
بفرساید همه فرسودینها / همو قادر بود بر بود و نسیا
چاشن در نور و در سحر / که نولند زون حکمت در گام
تساید باز جفت از خود خدا / خدایی بر تر است از کد خدایا
چو بخشایند و بخشند وجود / تختین مایه را اگر د موجد
بهر مایه نشانی داد از خلاص / که در او در محل کاری بود و خا
یکی را داد و بخشش تار بند / یکی را کرد و ممسک تا ستان
نه بخشند خرد و در دوزخ / نه آنکس که پذیرفت از نهان
نه آتش را جبر کو هست بودن / نه آب که که هست او جان
خدا را ملک با کس شرک نیست / همه حال فرمانده شک نیست

خود داری که پادشاهان را / چون پادشاهان را ندانند
چون پادشاهان را ندانند / که در دوزخند و در آتشند
چون پادشاهان را ندانند / که در دوزخند و در آتشند

چرا این نامت بخت / که در دوزخند و در آتشند
چرا این نامت بخت / که در دوزخند و در آتشند
چرا این نامت بخت / که در دوزخند و در آتشند

که خدایم در این جهان / که خدایم در این جهان
که خدایم در این جهان / که خدایم در این جهان
که خدایم در این جهان / که خدایم در این جهان

بخت رودان با جامه بخت
سلطان را با جامه بخت
زود بخت را با جامه بخت
زود بخت را با جامه بخت

بخدمت کرده ام بسیار	چه تدبیر برای بنی لطف چه تدبیر
کنم در خواستی زان رو ضعیف	که یکت خواستش کنی در کارش
برای دست زان برود میا	نمای دست بردارنده خود
کاهی بر نظامی کار بکشی	نفس کافرش ز تار بکشی
دشمن در سخن آسایش اور	یران بخود حق بخشایش اور
اگر چه جسم او که گران است	ترا در پای رحمت بگردان
بیامزش رودان آمرزی است	مدا می را یکجان آمرزی است

درد دولت از شداد
بزرگم بود و نشود
که کار آمد برون از قاف
کل از غارت برآمد برون
چون فرمود شاهنشاه عالم
که عشق تو فرار از راه عالم
که صاحب عالمی تو

چو طالع موبد فلت رود	سواد روی در روی جهان
خلیفه وار نور صبح	جهان بستم سپیدی و سیاه
فلک را چهر بر سلطان بیت	که الحق چهر بر سلطان بیت
بر آور و نذر مرغان و بل ساز	سحر که پنج قوبت را با ساز

زنی سوزی به خون من
زنی سوزی به خون من
زنی سوزی به خون من
زنی سوزی به خون من

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وورثتك على أمتك
المسلمة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وورثتك على أمتك
المسلمة
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وورثتك على أمتك
المسلمة

ز تو بنیسه روز و بر خاتم نهاده
کرت خواهم کردن بخت شایسته
تو دانی مهر ز بر بخت نهاده
و گر چون مقلبان دولت پستی
و گر با تو دمی ناساز گیرم
دلچون دید دولت را بهم نهد
که وقت یاری آمد یاری کن
زمن فریه تران کجین بنسفتند
بدولت در اشتن زندیشه دها
سخنهای ز رفعت بر برتریا
منم روی از جهان در گوشه
چو ماری بر سر کجی بنشسته
چو رنوری که دارد خانه تنگ

[illegible]

شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین

قبول بندگی داس زکرم	سعادت در بخت خطا باز کرم
مبارک بود طالع نقشبست	فلک گفتا مبارک باد بستم
باین طالع که هست انشراح	مرا چون نقش و نیلو کند حال
نقشبست از طالع سلطان نماید	چو سلطان که جهان گیر نماید
ازین پس که معشوق دل اند	بکم مدت فرغت حاصل اند
وز نام از بهر آن افتاد در را	که تا از شعله فارغ شود شاه
حبش زلف در طالع چو بند	طراز شوشت در جاج بند
بها ز چهر عقا را بکیرد	تاج ز زرتیا را بکیرد
نصیح بهشت کشور بر ارد	سرنه بهنج ز چنبر ارد
شکوهش خیر بر کردون رسد	سندش گرد بر چون فسد
کیش خاقان چوین فرستد	کیش قصر کزیت دین فرستد
بجد الله که با قدر بلندش	کمالی در دنیا بد بر سپندش
من ز شفقت سپند مادرش	بدود و بخدم کرده روان

کند و کند و کند و کند
کند و کند و کند و کند
کند و کند و کند و کند
کند و کند و کند و کند

که در آن روز
زمانه که
دولت که
پیش از آن
از آن که
که تا به کمال
سخای برادران
که از آن که
که تا به کمال
سخای برادران

تا بهین نیت من بپایان رسید
چون که از تو بپایان رسید
چون که از تو بپایان رسید
چون که از تو بپایان رسید

سکندر را پیشه دارد و تو این	سیلها را گنبد بود و ترا درین
سکندر را پیشه دارد و تو این	نمیدانند آنچه می بینی تو را بپایم
جهان رویش شده از روی	چو ابری از و های بی دریت
چو نقش تو باشد جایست	اگر چه تخت تو بر پشت نیست
ولی عهد زمین کرد است	چو عهد تو دیدارسل جهانرا
بجز روز او کان چشم تو زدن	پتو بر سر بر بادین تازه شدن
ولیعهدان تو بهم شاه و بن شاه	تو می شای و لیعهدش بدین
اساس زندگانی محکم از تو	همه ملک جوانی خرم از تو
چو سبیل خود و آهوشک از تو	زمانه نخه نامت مشک نیز
سیلها نیت یابید نوبتی دراز	چو بر تخت شاهی ای کسیرا
تو را ناز و نادانی چه عیب است	ضمیمه شکاروان سالار عیبت
چو نیلوفر هم از دجله هم از	باب در گنج استیت برده میل
بزرگین جام جامی بسم گرفته	به تیغ خنوبی عالم گرفته

در این دنیا که در این دنیا
در این دنیا که در این دنیا
در این دنیا که در این دنیا
در این دنیا که در این دنیا

باز این دنیا که در این دنیا
باز این دنیا که در این دنیا
باز این دنیا که در این دنیا
باز این دنیا که در این دنیا

بر آن که در کف خورشید تابان
بر آن که در کف خورشید تابان
بر آن که در کف خورشید تابان
بر آن که در کف خورشید تابان

نرسکشی چو مسکین پیش دلاور	که کین پیش آن شیر دلاور
بماهی کاو کوید کف حاکت	چو بر دیار زند تیغ بزارک
مگر خود نام خواش خسته زین است	زاد بر آتش عطار و خوشه چین
سیلش باید نوبتی دار	هر آن موری که یابد بر درش
سزود با شید بارکش	هر آن پشته که بر خیزد ز ریش
حاکت را حلقه در دوازده سیر	کز آتش بلال اندازد کسیر
چو شش راقیامت در حساب	خیاش با سجا هم رکابت
چو باقی ماند او باقی نماند	بجس کرمی و ساقی نماند
بدین مهدی توان رستن این	از آن چمد که دارد در این
سیلانی چنین دارم چه پاک است	و که طوفان بادی بهمن است
چو در خیل فریدونی میتیش	اگر خود بار خجالت زندیش
نیای پی استمکاری زمانی	براهل روز کار از سر فر
که در دوا در دگر دارا رستم	دخف این قران مارا چه رستم

بر آن که در کف خورشید تابان
بر آن که در کف خورشید تابان
بر آن که در کف خورشید تابان
بر آن که در کف خورشید تابان
بر آن که در کف خورشید تابان
بر آن که در کف خورشید تابان
بر آن که در کف خورشید تابان
بر آن که در کف خورشید تابان

چنان که در کف خورشید تابان
چنان که در کف خورشید تابان
چنان که در کف خورشید تابان
چنان که در کف خورشید تابان

پشت منم که در این عالم بمانم
پشت منم که در این عالم بمانم
پشت منم که در این عالم بمانم
پشت منم که در این عالم بمانم

سخن تا چند گوی از سروست	همانا به نغمه تنی هم سخنست
سخن باید که بهشت در باشد	که پر گفتن خسرو ز بار باشد
سخن باید بدانش در کون	چو در سخن رنجه خنجر کون
سخن کم گوی تا بر کار گیرند	که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن جاست و جان داروست	مگر چون جان عزیز از بهر است
سخن گوهر شد و گویند و خوار	بسی در کف آید گوهر خوار
ترا بسیار گفتن که سلیم است	مکاو بسیار دشنام عظیم است
تو مردم بدین که چون پی را در چو	که جانی را بنانی می دروشتند
ز کوهر سخن استخوان هر آید	که قیمت سندی کوهر شنیدند
نه بینی وقت سخن مرو حاکم است	بنا کردان دهد در خط ناک
اگر بهشمار و کره خود باشی	چنان زی که ترس فرمود باشی
هر ارات شرف بی جاکی است	بصد تحت کشیده سوی کود
بغضت بر میاور یک نفس را	میزار و در میان یک نفس را

پشت منم که در این عالم بمانم
پشت منم که در این عالم بمانم
پشت منم که در این عالم بمانم
پشت منم که در این عالم بمانم

پشت منم که در این عالم بمانم
پشت منم که در این عالم بمانم
پشت منم که در این عالم بمانم
پشت منم که در این عالم بمانم

سینه‌های من را بگریه زاری
 و زاری زاری زاری زاری
 زاری زاری زاری زاری زاری
 زاری زاری زاری زاری زاری

حیث خسرو شیرین نهان نیست	درو شیرین تر از حق داشت
و گرچه داستان دلی پند است	عروسی در قایق شیرین است
ز تاریخ کهن سالان آن نوم	مرا این کج نامه گشت معلوم
بیانش در گذر زشت خسرو	که در بدوع سوادش می نمود
کهن سالان این کشور که گشتند	مرا بر شقه این شمشیر گشتند
نه نهان بود پیش آشکار است	از گامی گزاشتن پا در کار است
نیاید در قهرش عفت هست	که پیش عاقلان دارد در دست
اساسی ستون و شکل شبید	نشان قصر و آن جوی دلاور
مهندس کاری فرما و کین	نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهر و دو آب و سکو کار	پناه خسرو و جای شکارش
حدیث باید باشد تازه رود	همان ادا نگاه شمشیر رود
حکمی کین حکایت شرح کرد	حدیث عشق ز را نشان طرح
چو در شست او قنادرش زندگان	خند نک افتادش از شست جور

که بودی عشق بودی جانم
 کی از تو زنده در دوران عالم
 ای عشق خالی نشد از دست
 ای عبد جان بودی تنی پست
 زدی نام تو کس در دانه عشق
 کس از این پست جود و فدای عشق
 بشنیدم عاشق زار بود عشق
 بشنیدم زار بود عشق زار بود عشق

که از نوادی گوشت
 زار بود عشق زار بود عشق
 زار بود عشق زار بود عشق
 زار بود عشق زار بود عشق

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطراز الجليلين والبركة المصطفوية

که هست ای جهاندار منی
پس از پنجاه جلد مدح و جل سال
چرا چون کینج قارون گشت هری
درین خلوت که هستی پای بر جا
فریبش پستان لبس کز گشت
نگرد و دگر زو سهر کز ترا بند
چه داری در سنان نوک مخا
در جوتید زن کا و از داری
سخن و از آنان دست رام ده و دانند
ز شورشش که دن آن تلخ گفتار
ز شیرین کاری شیرین و بسند
وزان و دیبا که من بستم طراش
چو صاحب طعنه دیدار نقش از گشت

چرا رسم مغاخر تازه داری
 اگر چه زنده خوانان زنده بخوار
 بر تش روی کردم هیچ کار
 فرو خواندم بدوش نه خجسته
 نمودم نقشهای جان نوارش
 فرو ماند از دست بخت و نوازش

چو راهمادی درین بونایست
چنین خدای ربی را که بخواهد
که بآب از نهرو بگویم که بآب
عنان شمر واری چشمه بهمان
فرسنگ برون فانی بران رخ
تو شمر بستی و دولت بستی
زمانه شمر خدای دادار
چو تو بدار دادار

مناظره کمال از ادب و فن و
دو نفر که می تواند در این
پایه را از همه پروراند
چراغ هدایت در مسیر
و ایستگاه را بچشم
بهایی که روشن

شعرهای مرثیه‌ای در حاشیه بالایی صفحه که به صورت یک بند متصل به هم نوشته شده است.

بیا موزم نزد کاربندی که پی کریم زمانی خوش تخی
نیمینی آفتاب آسمان را از آن حسد که خنداند جهان را
چو خندان کردی از خوش فایه بجنده تنگدستی را بهمان

شعرهای مرثیه‌ای در حاشیه چپ که به صورت یک بند متصل به هم نوشته شده است.

چنین گفت آن سخن گوی گهن زاد که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاه بهر فردا تخت پادشاهی
چنان رسم پدر بر جای میداد دهش بر دست دین بر پایید
جهان آسود ز هر فردا میداد بداد خود جهان آباد میکرد
نسب را در جهان پیوند میخواست بقریان از خدا سرزند میخواست
بچندین نژاد و قریبانش خداو نرنیده دارد سرزندی چه فرزند
کرAMI در ی از دریای سیح پسران روشن از نور آفتاب
مبارک طالعی مستخرج میر بدولت تا بهداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تماش نهاد و هر پدر و پیر تماش

شعرهای مرثیه‌ای در حاشیه چپ که به صورت یک بند متصل به هم نوشته شده است.

شعرهای مرثیه‌ای در حاشیه پایینی صفحه که به صورت یک بند متصل به هم نوشته شده است.

[illegible]

[illegible]

مکر شاه آن شفاعت پذیرد
 کفن پوشید و سجده برود
 به پوزشش پیش میرفتد پیران
 چون سخت شد مالک غمگین
 که شاه با پیش از تیم رنج منهای
 بدین یوسف مبین کالود کرد
 هنوز نومرئی شیراید ز دندان
 عنایت کند که این سر کمر فرود
 اگر بر مست اینک تیغ و کون
 که بر کشت سخی دارم درین راه
 بکشت این دو کرده بر خاک
 چو دیدند آن گروه آن بر دوار
 وزان کردیم که زاری بر مقام

کمن هاش را که شد بروی بخیزد
 جهان فریاد است تا غیر برد
 پس اندر شاهان زد و چون
 بر سر مجربان غلطید بر نک
 بزرگی کن بخردان بر بهر
 که بس خورد است اگر چه بر
 مشور خون من چون سیخون
 ندارد طاعت خشم خرد
 ز تو کشتن زمن تسلیم کرد
 نازم برکت ناخود دی شان
 بکبریه سر نهادن کو هر یک
 همه بکبریتند الحق نزار
 بجزیه های مانی ریافتند

[illegible]

بناش که بود و از او بدین
شش اندازی کای که به
بودن آمد و در ده کمان
تباری بود و در ده کمان
په کمان افش
و تاب دیدن خرمیایی
و از او بدین

[illegible]

یونانیان
 مراعاتش فرموده و کوفتی کرد
 از آن وقت چه مردم آن قریه
 جهان در ملک دادار دارد و نو
 حضرت ساهی عمل دارد دارد و نو
 جهان داری از او پیش فرمود
 در این قریه فرمود و نو

کامیابی و شکست

این کتاب را به صاحب کتابخانه

[illegible]

یونانیان
 مراعاتش فرموده و کوفتی کرد
 از آن وقت چه مردم آن قریه
 جهان در ملک دادار دارد و نو
 حضرت ساهی عمل دارد دارد و نو
 جهان داری از او پیش فرمود
 در این قریه فرمود و نو

کامیابی و شکست

این کتاب را به صاحب کتابخانه

[illegible]

یونانیان
 مراعاتش فرموده و کوفتی کرد
 از آن وقت چه مردم آن قریه
 جهان در ملک دادار دارد و نو
 حضرت ساهی عمل دارد دارد و نو
 جهان داری از او پیش فرمود
 در این قریه فرمود و نو

کامیابی و شکست

این کتاب را به صاحب کتابخانه

زبان یاشاوشا پور سخن کوی
 که تکیستی به گیتی بنده بود
 غمین باد اکنه دوشاد تخواهد
 جلال راهوئی به نفس باد
 بکشتی درین حسه کاه طوق
 از آتشوی گستان تری چند
 زنی فرمان ده دست از نسل
 همه یارم ایران تا بار من
 ندارد هیچ مرزی بی خراج
 بر زارش قلعه بر کوه بلند است
 خنجر چار پا چند اکنه خواست
 ندارد دشوی و دارد کامرانی
 زمر و دان بیشتر دارد و تسک
 سخن را بهر داور و داور
 زمانه سال و مه خست و باد
 خواب گشس که آباد تخواهد
 همیشه بر مراد دست رسید
 شکفته بسی دیدم در اقا
 که باشد فرضه دریای در بند
 شده جوشن سپاهش تا سپاه
 مقرر گشته بر فرمان آن زن
 همه دارد مکر سختی و تاج
 خرمیه اش را خدا داد و خدا
 با فرونی نسرون از مرغ و ما
 بشادی میگرد و زنده گشته
 مهین یاوشش خوانند از بر

این بیت را در کتاب
 جلال راهوئی به نفس باد
 بکشتی درین حسه کاه طوق
 از آتشوی گستان تری چند
 زنی فرمان ده دست از نسل
 همه یارم ایران تا بار من
 ندارد هیچ مرزی بی خراج
 بر زارش قلعه بر کوه بلند است
 خنجر چار پا چند اکنه خواست
 ندارد دشوی و دارد کامرانی
 زمر و دان بیشتر دارد و تسک

این بیت را در کتاب
 جلال راهوئی به نفس باد
 بکشتی درین حسه کاه طوق
 از آتشوی گستان تری چند
 زنی فرمان ده دست از نسل
 همه یارم ایران تا بار من
 ندارد هیچ مرزی بی خراج
 بر زارش قلعه بر کوه بلند است
 خنجر چار پا چند اکنه خواست
 ندارد دشوی و دارد کامرانی
 زمر و دان بیشتر دارد و تسک

این بیت را در کتاب
 جلال راهوئی به نفس باد
 بکشتی درین حسه کاه طوق
 از آتشوی گستان تری چند
 زنی فرمان ده دست از نسل
 همه یارم ایران تا بار من
 ندارد هیچ مرزی بی خراج
 بر زارش قلعه بر کوه بلند است
 خنجر چار پا چند اکنه خواست
 ندارد دشوی و دارد کامرانی
 زمر و دان بیشتر دارد و تسک

بیک جوان که بر خورشید رنند
 بیکایک مهر بر شیرین نهاد
 که استادی که در چرخ نشیند
 چنان شفت شد خمر و مدانست
 همه روز این حکایت باز گفته
 در این اندیشه روزی چند نمی بود
 نشسته شاه بکایت دل پراز بون
 بیکایک مهر بر شیرین نهاد
 که استادی که در چرخ نشیند
 چنان شفت شد خمر و مدانست
 همه روز این حکایت باز گفته
 در این اندیشه روزی چند نمی بود
 نشسته شاه بکایت دل پراز بون
 بیکایک مهر بر شیرین نهاد
 که استادی که در چرخ نشیند
 چنان شفت شد خمر و مدانست
 همه روز این حکایت باز گفته
 در این اندیشه روزی چند نمی بود
 نشسته شاه بکایت دل پراز بون

بیکایک مهر بر شیرین نهاد
 که استادی که در چرخ نشیند
 چنان شفت شد خمر و مدانست
 همه روز این حکایت باز گفته
 در این اندیشه روزی چند نمی بود
 نشسته شاه بکایت دل پراز بون

[illegible][illegible][illegible]

منی آوردند و در دل تشنه غنیمت می نشاندند
کتاب آوردند و در سینه می بستند که در جیب
جهان خالی نماند و از دود و دگر
سینه در آن سینه در آن سینه در آن

که در پان این کوه کران	چمن کا بیت کردش
سحر که آن سبزی سهران	بدان مشکین چمن
چو شد دوران سنجانی	سمور شب هفت از قلم
سحر که بر زبرد جسم	جهان رزانه کرد
بکه پیش از تنان عشرت	میان در بست
بر آن سبزه شمع	که با آن سحر
خسته کا فدی بکرفت	بصینه صورت
بر آن صورت چو صفت	پرچا شید
وز بخا چون پری شد	رسیدند آن
بسر سبزی بر آن	کشت دو که
که از کله کلاب	گر از خنده
عوسانی زما شویی	بکامین از جهان
نشسته هر یکی چون	نمی کنج

در آن صورت بدیدار
چو در آن صورت
که در آن صورت
بیاوردند صورت
در آن صورت

در آن صورت بدیدار
چو در آن صورت
که در آن صورت
بیاوردند صورت
در آن صورت

[illegible][illegible]

خجسته کیمین تنهای شکر
سینه کیمین سینه کیمین
سینه کیمین سینه کیمین
سینه کیمین سینه کیمین

چو روز از این شکر
زبان تاج زرین
زبان تاج زرین
زبان تاج زرین

رسیدند آن تبار بادل نور	بر آن سینه چو گل که در بار
زده بر ماه خنجر قصب راه	برندان قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم غنبت می نمودند	تبدیل اندک اندک می نمودند
چو در بازی شدند آن عجمان بیا	زمانه که لغبت بازی آغاز
دگر باره پوشیدین چشم بگرد	در آن مثال روحانی نظر کرد
بر پرواز اندر آمد مرغ جانش	فرو بست از سخن گفتن زبان
بود دست را خوابی گفت	مکل نم دیده در آن کفایت
بیاران بانگ برزد کجاست	غلط می کرد خود را کین چای
سیروی زان سحر و نور	که آن صورت بیاد زردی
برست آن سحر و آن صورت کرد	بکل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در پری پری نشاید	پری زنیسان بسی نماند
در آنجا رخت بر بستند حال	ز کلهها سبز و در کردند حال
بدشت انحرک آرام کردند	بنوشا نوش می در جام کردند

چو روز از این شکر
زبان تاج زرین
زبان تاج زرین
زبان تاج زرین

بسیار از این شکر
زبان تاج زرین
زبان تاج زرین
زبان تاج زرین

چو روز از این شکر
زبان تاج زرین
زبان تاج زرین
زبان تاج زرین

کبریا که صورت را چنانکه در آینه
چو آینه در آینه و چنانکه در آینه
چو آینه در آینه و چنانکه در آینه
چو آینه در آینه و چنانکه در آینه

اگر چه با خود این صورت بستم	خفت که فر صورت پرستم
خداوند را بصورت بخش جانم	مکسید انشود از اینها غم
چو هستی عاشقا ترا تنگ کرد	صورتی در زمان بخت کرد
یکی در این تیان بنشان در در	که هستی که بینی بر کز کار
نظر کن تا بدین معنی چه بود	درین صورت بر پرش تا چو بود
بسی پرسید و شد پنهان و پیدا	نمی شد تر آن صورت پرا
تن پیرین گرفت از پنج شستی	کر آن صورت نداش کس در
درین اندوه می سپید چون ماه	فشانند از دید ما توئی شهوار

بر آمد تا که آن مرغ صون ساز	با چنین مخان در در و آواز
چو شیرین دید در سیمای لوتجا	نشان آشنایی در او شد
بشا پورین طن او را بدین قفا و	نقطه زو که چه بر کا غز نیقا و
اشارت کرد که آن رخ را بچوید	در نور حال صورت بار دین

در آن صورت چنانکه در آینه
چو آینه در آینه و چنانکه در آینه
چو آینه در آینه و چنانکه در آینه
چو آینه در آینه و چنانکه در آینه

همه روی زمین چو گل بکار دل
ز غنای تو نماند کس که در دل
همه ترکان شده به شدوی نازش
دلش را برده بود آن به شدوی
تبرکی رخت به بند و باز حبش
رخ چون لبش در دلمواری
علیبت باز خود میگر بازی
فرو بسته زبان و دست نهان
ز شیرین کاری آن تشنه جاش
چو دریا کوشش بر کوه نهان
نقاب از کوشش که برش کشاد
برسم گهیدان در دریا کوشش
بی و صد ننگ چشنی و صد ناز
کمن یکا کمن یکدم مرا باش
در بانک آوردن آنجا مصلحت دید
چو آن نیرنگ ساز او را نشنید
زبانان مرد در زبان نرگست
زبانماند و وان دیگر شنید
پری نبشت و او را نرگست
شما نمانی پر بر رخ بر زبان درند
که یکنم در تور نرگست ششای
پری نبشت و او را نرگست
که هستم یک و بد بسیار
نپوشیده است بر من رخ
خدا از بهشت و هر قرار

ز غنای تو نماند کس که در دل
همه ترکان شده به شدوی نازش
دلش را برده بود آن به شدوی
تبرکی رخت به بند و باز حبش
رخ چون لبش در دلمواری
علیبت باز خود میگر بازی
فرو بسته زبان و دست نهان
ز شیرین کاری آن تشنه جاش
چو دریا کوشش بر کوه نهان
نقاب از کوشش که برش کشاد
برسم گهیدان در دریا کوشش
بی و صد ننگ چشنی و صد ناز
کمن یکا کمن یکدم مرا باش
در بانک آوردن آنجا مصلحت دید
چو آن نیرنگ ساز او را نشنید
زبانان مرد در زبان نرگست
زبانماند و وان دیگر شنید
پری نبشت و او را نرگست
شما نمانی پر بر رخ بر زبان درند
که یکنم در تور نرگست ششای
پری نبشت و او را نرگست
که هستم یک و بد بسیار
نپوشیده است بر من رخ
خدا از بهشت و هر قرار

همه روی زمین چو گل بکار دل
ز غنای تو نماند کس که در دل
همه ترکان شده به شدوی نازش
دلش را برده بود آن به شدوی
تبرکی رخت به بند و باز حبش
رخ چون لبش در دلمواری
علیبت باز خود میگر بازی
فرو بسته زبان و دست نهان
ز شیرین کاری آن تشنه جاش
چو دریا کوشش بر کوه نهان
نقاب از کوشش که برش کشاد
برسم گهیدان در دریا کوشش
بی و صد ننگ چشنی و صد ناز
کمن یکا کمن یکدم مرا باش
در بانک آوردن آنجا مصلحت دید
چو آن نیرنگ ساز او را نشنید
زبانان مرد در زبان نرگست
زبانماند و وان دیگر شنید
پری نبشت و او را نرگست
شما نمانی پر بر رخ بر زبان درند
که یکنم در تور نرگست ششای
پری نبشت و او را نرگست
که هستم یک و بد بسیار
نپوشیده است بر من رخ
خدا از بهشت و هر قرار

سکندر و نوبکی دارا سوار
بگویش اتمان نورش خوانده
شهباش خسرو پر وزیر کار
بچرخش است چون دریای پرل
رخنی مانند تابان بدر دارد
وزین شیوه سخنهای برآید
سخن میگفت شیرین بوش دارد
دل شیرین چنان زیر و زبر شد
بهر نکته فرو می شد زمانه
سخن زار تر پرده رنگ میداد
از دوش پور و بیکر در منتهی
پر پر و دیا نهان میداری
چو کل تکی زنی در پوست خند

ز دراری و سگدر یاد کاری
زین درون از خمشید مانده
شهنشاهی بدو شسته است قیود
نیایش است نو شر و ان دل
قز و ن از هر دو عالم قدر دارد
که از جان بروری با جان برآید
بدان گفتار شیرین گوش دارد
که از جان جهان گوی بدو شد
دگر ره بازمی جیش نشانه
جگر میخورد و لعل از شکر میداد
سخن زار اسکار را کرد و پس گفت
سخن در شیشه میگوی پر بود
سخن باید چو شکر پخته

سکندر و نوبکی دارا سوار
بگویش اتمان نورش خوانده
شهباش خسرو پر وزیر کار
بچرخش است چون دریای پرل
رخنی مانند تابان بدر دارد
وزین شیوه سخنهای برآید
سخن میگفت شیرین بوش دارد
دل شیرین چنان زیر و زبر شد
بهر نکته فرو می شد زمانه
سخن زار تر پرده رنگ میداد
از دوش پور و بیکر در منتهی
پر پر و دیا نهان میداری
چو کل تکی زنی در پوست خند

ز دراری و سگدر یاد کاری
زین درون از خمشید مانده
شهنشاهی بدو شسته است قیود
نیایش است نو شر و ان دل
قز و ن از هر دو عالم قدر دارد
که از جان بروری با جان برآید
بدان گفتار شیرین گوش دارد
که از جان جهان گوی بدو شد
دگر ره بازمی جیش نشانه
جگر میخورد و لعل از شکر میداد
سخن زار اسکار را کرد و پس گفت
سخن در شیشه میگوی پر بود
سخن باید چو شکر پخته

سکندر و نوبکی دارا سوار
بگویش اتمان نورش خوانده
شهباش خسرو پر وزیر کار
بچرخش است چون دریای پرل
رخنی مانند تابان بدر دارد
وزین شیوه سخنهای برآید
سخن میگفت شیرین بوش دارد
دل شیرین چنان زیر و زبر شد
بهر نکته فرو می شد زمانه
سخن زار تر پرده رنگ میداد
از دوش پور و بیکر در منتهی
پر پر و دیا نهان میداری
چو کل تکی زنی در پوست خند

ز دراری و سگدر یاد کاری
زین درون از خمشید مانده
شهنشاهی بدو شسته است قیود
نیایش است نو شر و ان دل
قز و ن از هر دو عالم قدر دارد
که از جان بروری با جان برآید
بدان گفتار شیرین گوش دارد
که از جان جهان گوی بدو شد
دگر ره بازمی جیش نشانه
جگر میخورد و لعل از شکر میداد
سخن زار اسکار را کرد و پس گفت
سخن در شیشه میگوی پر بود
سخن باید چو شکر پخته

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

باقبالش دل استقبال دارد
 بدین سست و بجمال عالم افروز
 سرمه ی ز عشق تو فرو خواهد
 بمالت از بستی در خواب دید
 نه می نوشد نه باکس جام میسر
 بنرس شیرین نخواهد بنفس را
 مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
 ازین در گونه گونه درمی یافت
 وزان شیرین سخن شیرین بگوشت
 بر آن آید که افتد صد روز آید
 زمانی بود و گفت ایرو هشیار
 درین که در آب حیات یار گشت
 درین محنت کسی همدم ندارد
 چو هست آقبال کار آقبال دارد
 بهوای عشق تو دارد شب و روز
 فراوان خون دل از ویدگان اند
 و در آن شب عقل و هوش از وی میزد
 نه شب خمیده روز آرام میبرد
 بدین تلخی مباد در عیش کس را
 تو دانی سبک و بد کردم تو را بد
 سخن چندانکه میدانست می گفت
 بهیچ نود آن سخنها خوشتر از گوشت
 بهصفت خویش را میدید که چاک
 چه میدانی کنون تا میرین کار
 گذشت آب از سر من چاره هم
 زیار در آن بهیچ همدم ندارد

چو درون بر آید
 بساط رخ بر آید
 بواقفا زنده بر آید
 تنی تنگ بر آید
 صاف بر آید
 زلف بر آید

[illegible]

وہاں سے لے کر آج تک ہر لمحہ میں رہا ہوں۔

دران کردند پستان دلو داران	چو دره یابی با قصای مداین	دل به زمین همان رود کرد و دنا
دران مشکو کینز انش بسیار	ملک را هست مشکوی خورضا	دلی که است به کوه کرد و دنا
کینز انرا کنین شاه نمای	بدان مشکوی شک اکین نزد	پروند سر ز فغان کوه کرد و دنا
توبندی سر سر بر ختم	چو دیدی کردی که از خشم	کلی را در دستان کوه کرد و دنا
چو شاخ میوه ترشادی بابل	دران کاشن جو سپر و زردی با	پادشاه کینز انش بسیار
رسانی از زمین بر بخت	تو بشین نار شد شاه جوان	برون و فغان کوه کرد و دنا
مراد است از حساب انگاه کن	تماشای جمال شاه میکن	یکی فردا کوه کرد و دنا
بدین اندرز رایت نیست محتاج	و کرم با تو دم چون سایه با تاج	که تماشای از ابدش با کوه کرد و دنا
دشمد گرفت و حیل در خو	چو از کفین فرغش یافت شو	چو از کفین فرغش یافت شو
بماند انماه در دست چو خورشید	از انجا رفت جان و دل پرای	از انجا رفت جان و دل پرای
بنات آتش را کرد و ندر وین	و دیدند آن مکران سوزی شیرین	و دیدند آن مکران سوزی شیرین
کران منزل شوند انشتابان	بفرمود و دست از ماه تابان	بفرمود و دست از ماه تابان
گفتند آن کوه را چون کان کوه بر	بسیل مرکبان کوه سپر	بسیل مرکبان کوه سپر

چو از کفین فرغش یافت شو
از انجا رفت جان و دل پرای
و دیدند آن مکران سوزی شیرین
بفرمود و دست از ماه تابان
بسیل مرکبان کوه سپر

بگو که در دشت می شد راه و سیر
مرفح ناز کش سستی گرفته
که در راه زنی شد جادوی
کزین کوه آمد و زن پیشه میر
سستی شد بگو و پیشه پانته
غبار آلوده چسبیدن پیشه و گو
بکت در باد در چون کوه می ماند
چو ماه چهارده شب پانته و روز
خبر پرسان خبر پرسان می ماند
زمین را دور چرخ از نیا و میر

بگو که در دشت می شد راه و سیر
مرفح ناز کش سستی گرفته
که در راه زنی شد جادوی
کزین کوه آمد و زن پیشه میر
سستی شد بگو و پیشه پانته
غبار آلوده چسبیدن پیشه و گو
بکت در باد در چون کوه می ماند
چو ماه چهارده شب پانته و روز
خبر پرسان خبر پرسان می ماند
زمین را دور چرخ از نیا و میر

بگو که در دشت می شد راه و سیر
مرفح ناز کش سستی گرفته
که در راه زنی شد جادوی
کزین کوه آمد و زن پیشه میر
سستی شد بگو و پیشه پانته
غبار آلوده چسبیدن پیشه و گو
بکت در باد در چون کوه می ماند
چو ماه چهارده شب پانته و روز
خبر پرسان خبر پرسان می ماند
زمین را دور چرخ از نیا و میر

سپیده دم چو دم بزرگ سپیدی
هزاران کس از چرخ جهان کرد
سیاهی خزانده حرف ناهیدی
فروخته تا بر آمد یک کز تر

از آن چو که در دشت می شد راه و سیر
مرفح ناز کش سستی گرفته
که در راه زنی شد جادوی
کزین کوه آمد و زن پیشه میر
سستی شد بگو و پیشه پانته
غبار آلوده چسبیدن پیشه و گو
بکت در باد در چون کوه می ماند
چو ماه چهارده شب پانته و روز
خبر پرسان خبر پرسان می ماند
زمین را دور چرخ از نیا و میر

بهر اسنان شکر که لعلی چند یازد
زین باغ که در میزانی
ازین دیانت که در پیشانی
چنان پنهان که در پیشانی
بهر اسنان شکر که لعلی چند یازد
زین باغ که در میزانی
ازین دیانت که در پیشانی
چنان پنهان که در پیشانی
بهر اسنان شکر که لعلی چند یازد
زین باغ که در میزانی
ازین دیانت که در پیشانی
چنان پنهان که در پیشانی

سخن گویند پیر یار سسی خورن
که چون خسرو بار من کس خرترا
شب و روز انتظار یار میداد
بشام و صبحدم در خدمت شاه
چو محنت لاری شد محنت کلاش
کرامی بود بر چشم خیم نزار
که از پولاد کاری زخم خون ریز
چنین تاجش زخم آمد پدیدار
در دم دست که زو بر نام پویند

بهر اسنان شکر که لعلی چند یازد
زین باغ که در میزانی
ازین دیانت که در پیشانی
چنان پنهان که در پیشانی
بهر اسنان شکر که لعلی چند یازد
زین باغ که در میزانی
ازین دیانت که در پیشانی
چنان پنهان که در پیشانی

بهر اسنان شکر که لعلی چند یازد
زین باغ که در میزانی
ازین دیانت که در پیشانی
چنان پنهان که در پیشانی
بهر اسنان شکر که لعلی چند یازد
زین باغ که در میزانی
ازین دیانت که در پیشانی
چنان پنهان که در پیشانی

بهر اسنان شکر که لعلی چند یازد
زین باغ که در میزانی
ازین دیانت که در پیشانی
چنان پنهان که در پیشانی
بهر اسنان شکر که لعلی چند یازد
زین باغ که در میزانی
ازین دیانت که در پیشانی
چنان پنهان که در پیشانی

غلام از آنجانب موافقت نمود
سوزناک عطف نمود و در اند
نیت ساز و کوبت غلام
سوی آن در هزار آید
طوافی ز دران چو درخت
سیان کشتن آبی و درخت
چو طوطی بر لب
نیز روی بر لب
سید از این بخت
فران است کسی
سوزناک جان من بودی چو درخت
سوزناک آن شمع است دران ماه
چو درخت در اند و آید ناکام

که من خواهم شدن فردا به پیر	دو هفته پیش دم زین جای دیگر
که آید نارستانی درین باغ	چو طوطی شسته بر پر ز رخ
فرو در آید کان جهان عزیز است	شما مایید و خوشید آن کین است
در آبی اند و دستار دارید	همیش از جمله خاصان شاد
اگر باشد درین مشکوی خشم	مکویت من سخن ازین دارم
گذاردیدش که تا بهین نشیند	طرب می سازد و شادی گویند
و کز تنک آید از مشکوی خشم	چو خضر زینک دارد و صو می
در آن صحرای او خواهد بست زین	بهشتی در دیر اقصای بخت
بر آن صورت که دل در خوش گوا	خبر میداد ز ابراهام کس
چو گفت این قصه بیرون زین باد	سیلان و اریا جسیع پر یزد
هیون کوه کن را کرم کرده	سوی ارمین زمین را نرم کرده
زیم شاه می شد دل پر از درد	دو منزل در یک است در کرم کرد
قصه را لاسپ شده در راه شد	بدان منزل که آن سه روی می

بناستون کاید دست در د
بسل و دیده بایت فریاد
بسادت که آید بر گذرگاه
پروم و دانه بنات که گذراده
پوخی را انداخته شد تا بهین
که پیش از شمشاد تا بهین
زیم سواری و عادت
نظر ناکه بر منیت
از بس که بای انچه
از بس که بای انچه
از بس که بای انچه
از بس که بای انچه

همان روزی در دوازده روز
۹ ماه بخت از سیاه زاده
۹ ماه بخت از سیاه زاده
۹ ماه بخت از سیاه زاده
۹ ماه بخت از سیاه زاده

چون از جان چنانچه بخت میسر شود
خام را بر روی بزمی بزمی
بختی زانکه در دل خود بختی
بختی زانکه در دل خود بختی

همای یاقتم زو بر بخوردم	فراق دیدم و لب تر کردم
بنادانی زکوهر دشت خفا	کنون می بایدم بر دل زندگ
کلی دیدم بختیم با درویش	در دنیا چون شب آمد بر دباو
درانی ز کس می دیدم شکسته	چو آفتی خفته در زواست بسته
بشنیدم که خوشی از شود و	چرا سبک است اندر و حال
بنمای بر سرم میداشت برآ	سریرم را ز کردون کرد پای
بر آن میایه چو در دامن نشانم	چو سایه لاجرم فی نورم
مندیتم نکرد دشت زبون	بتر زینم بتر زین چون بود چون
زبون آمد کلی از خسته است	میدانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با کلی به ششم	چو خار آن به که بر آتش ششم
که فرمودم که روی از من بگردان	چو بخت آمد ترا برده بگردان
که در این دیو طبعم را برین دشت	که از باغ ارم بگذشت و بگذشت
همه جای شکسای می ستوده است	خبر این کجا که صبر از من برود

نمده از آن چنانکه از آن
از آن که از آن
از آن که از آن
از آن که از آن

بختی زانکه در دل خود بختی
بختی زانکه در دل خود بختی
بختی زانکه در دل خود بختی
بختی زانکه در دل خود بختی

[illegible][illegible]

بیاورد آتشی چون صبح گلش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند
که چوئی وز کجای و چه نامی
پیر یخ زان تبار پیرینه میگردد
که شمع کازن لختی در درشت
چو سوزد و شبنم آید از دره
و لیکن این پادشاه پیرینه
چو بر گفت این سخن بهمن طای
فغانند آب کل چو چاه
در کون زویری که در ساروش
کل و صدش باغ و عده شکفت
درین زندانیه می بود آن دلاور

بآتش خواستن زهره گوی
وزان آتش بدلهای درو آتش
شانشن باز پرسیدن گرفتند
چه اصلی و چه مرغی و چه دامی
دروغی چند را ستر میگرد
بجای شش خمر و نیاز است
شمار از خود گشت زین قهرگاه
که هست این اسپر قیمت بی
نشدند آن کین زش بصدنا
به بستند اسپر را بر شاه
ز در بستند بر و بیابان
فرو داسود و این گشت و حجت
که حاضر ملت کوی نیست برین

بیاورد آتشی چون صبح گلش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند
که چوئی وز کجای و چه نامی
پیر یخ زان تبار پیرینه میگردد
که شمع کازن لختی در درشت
چو سوزد و شبنم آید از دره
و لیکن این پادشاه پیرینه
چو بر گفت این سخن بهمن طای
فغانند آب کل چو چاه
در کون زویری که در ساروش
کل و صدش باغ و عده شکفت
درین زندانیه می بود آن دلاور

چو خمر و درشت از شربت
چو آب از شربت درشت
چو شربت از شربت درشت
چو شربت از شربت درشت
چو شربت از شربت درشت
چو شربت از شربت درشت
چو شربت از شربت درشت
چو شربت از شربت درشت

و این را به تهر می نامند
چو این را به تهر می نامند
چو این را به تهر می نامند
چو این را به تهر می نامند
چو این را به تهر می نامند
چو این را به تهر می نامند
چو این را به تهر می نامند
چو این را به تهر می نامند

بیاورد آتشی چون صبح گلش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند
که چوئی وز کجای و چه نامی
پیر یخ زان تبار پیرینه میگردد
که شمع کازن لختی در درشت
چو سوزد و شبنم آید از دره
و لیکن این پادشاه پیرینه
چو بر گفت این سخن بهمن طای
فغانند آب کل چو چاه
در کون زویری که در ساروش
کل و صدش باغ و عده شکفت
درین زندانیه می بود آن دلاور

[illegible]

مرد قهری بخورم مرغزاری
 که گو هستانیم کلزار پرورد
 بدو گفتندت رویان و ساز
 ترا سالار ما نموده جان
 اگر فرمان دهی تا کارهای
 بکف آری ببايد ساختن نژاد
 برووی تاروم چون ماه در برج
 که نیزی کنو در شکست مانده
 بدو گفتند ای استاد دانا
 بدستت ما را چاره سنا
 که جادوئیت اینجا کار دیند
 زمین را که گوید کی زمینیند
 فلک را زینر که گوید بی آرام

ببايد ساختن بر کو بهساری
 شد از گرمی کل سر خم کرد
 که ای شمع تیان چون شمع کلان
 مهتاب ساختن در خوش هوای
 بگو بهستان ترا پیداست
 چنان قهری که شاه پنداره فرمود
 نشیمن به سپهر مرورید در درج
 بخلوت مروینار بخواندند
 مهندس به هم کار تو را نمانا
 دل ما زنده و غمها به پرورد
 زکو بهستان بابل نورسید
 هوا بسینی گرفته ریز در ریز
 بهماند تا قیامت بر یکی کام

مرد قهری بخورم مرغزاری
 که گو هستانیم کلزار پرورد
 بدو گفتندت رویان و ساز
 ترا سالار ما نموده جان
 اگر فرمان دهی تا کارهای
 بکف آری ببايد ساختن نژاد
 برووی تاروم چون ماه در برج
 که نیزی کنو در شکست مانده
 بدو گفتند ای استاد دانا
 بدستت ما را چاره سنا
 که جادوئیت اینجا کار دیند
 زمین را که گوید کی زمینیند
 فلک را زینر که گوید بی آرام

ببايد ساختن بر کو بهساری
 شد از گرمی کل سر خم کرد
 که ای شمع تیان چون شمع کلان
 مهتاب ساختن در خوش هوای
 بگو بهستان ترا پیداست
 چنان قهری که شاه پنداره فرمود
 نشیمن به سپهر مرورید در درج
 بخلوت مروینار بخواندند
 مهندس به هم کار تو را نمانا
 دل ما زنده و غمها به پرورد
 زکو بهستان بابل نورسید
 هوا بسینی گرفته ریز در ریز
 بهماند تا قیامت بر یکی کام

[illegible]

بدراند بر که بجا پ تازو
چو از لب کشت مشکین روی
در آن زندان بسای تکیه
غم خسرو رفیق خویش کرده
شب روز از جوای خسرو

که شیرین را چنان تلخی زد
ز مشکو رفت شیرین سوی آن
چو که به شهر بند سنگ می بود
ای بر این غیب خویش کرده
دو چشم خویش می شد ذره

چو خواب بود وقت ساز کاری
بکام دل نشسته شاد و خنجر
یکی شب از لب نوزد خوشتر
و شادان ساز از غم بسته
منفی ز زر غنم آواز داده
ز عسرت جنایت را حالت رسید
ساعت خبر گهی در کمر شاه
دنی انانی را

هم از اول شب بخت یار
چو جنت ساز داده مجلس نو
چو شب که زور غم اندوه
روان کرده اند از آب کشته
ز پرده سحر فرعون بساز
ز سودای ناله بر کشید
نای حبس موزون طبع و نوحه
پیمای پندیده چون از خان کسار

چو آن ملک بیدار بود
چو آن ملک بیدار بود
چو آن ملک بیدار بود
چو آن ملک بیدار بود

چو زشت گنده در زند خوا
بشکری مدادی کرده بر گاه
که ریحان رنستان آمدش
خود سخی کو بوقت از کرده
یکی تپو بر آتش گاه در آج
چو در زین صراحی سبزه با
یکی لکنت دری که مرغ آید
شده در حق بازی باد نوروز
بسر بردن شب در صبح
دریده پردمای عشق بازگذا
معنی راه موسیقیار سینه
فلکده سوزش در دل بک
که بدو دای نشد طیش زده

محو سخی مچی هندوستانی
حیرت از خشمش رفته به بلخ
رنستان کشته چون ریحان آرد
صراحی چون خسروی ساز کرد
ز دشمنان آن غرورس آتشین گاه
تیرنج و سیب لب لب نهاد
روان کشته نقل آن که با پی
ز بس نارنج و نارنجس زفون
همانرا تازه تر داد نذر وحی
ز چنگ آبریشم دستان نوازا
کما چرخه آه موسی وار سینه
سرد و پهلوی بانس چنگ
غزل برداشته در سنگر رود

که چون جاکم کردی بویوت
چو است این دروغی که بگوید
ز نو داد و بداد و بر باد
که این رفت ازین کس این تیر
بیک از این کس این تیر
برویم عجب دی نیست ناسم
پیا نیکت میهن چو خند و در آید
کیت است از شادی خنده و دریم
کیت خراب می پایت
که زین خاک می پایت
کیت سست و ستای باد و در
نوازی چنگ می شنیده
در دل و درون خسته می باشد
چو کمانی در بار خوابید
که بدول

حقیقت شد جهان کان کج
قرار آن شد که دیگر بار شاپو
زمر در اسوی کان کور و بار

باقصای مداین کرد پرواز
چو پروانه شود بک آن
ریا حین را به بستان آورد

خوشا ملک که ملک زند کانت
نه هست از زندگی خوشتر شادی
چه باشد کامی و عشق جوانی
جهان حسد که سالار جهان بود
بنمود از غم را و تا عهد نوم
نوزدی بی قنای کج هر باو
منفی را که پارسی بدادی
بعشرت بود روزی باو در روز
ملک تشریف خاصه پیش

بهین روزی که آن روز جویت
نه چون روز جوانی روز کاری
ازین خوشتر چه باشد زندگانی
جوان بود و عجب خوشدل جوان
از و خوشدل تری در وی
نه بی مطرب شدی طبع کشاو
هر دوستان کم از کجی نداری
مهرین بانو در آمدت و نیت
ز دیگر روز کا دل پیش درویش

بدرین شهر آواز سک کرد
که با آواز بر آواز کرد
چو کل خندان بوم در آواز کرد
بر آواز آواز با آواز کرد
شد آوازش با آواز کرد
شبنم کادو با آواز کرد
مرا از خانه سب آواز کرد
نشان آورد از آن ماه و آواز کرد
را بجا آواز کرد
از آن قاصد آواز کرد
از آن قاصد آواز کرد
از آن قاصد آواز کرد

[illegible]

بایدی در سواد است و ادب
همه دانش باشد که بعد از ادب

همه دانش باشد که بعد از ادب
همه دانش باشد که بعد از ادب

برین عبرت بهم پرتاب کردند
که از غلجی چه صبر آمد سیرت
خودت ساحت می باید پدید
که فرمان اینچنین داده است
بشش روز هست و روز شش مجنون
خود می در در حجت راست
بکلزارش طغوش خواست
بگرداز بر سر رفتن برکت برینا
پوید دست برد از چرخ و پروین
پری می بت در هر زیر پای
دلش در انتظار یار ماند
چو آتش وصل باشد و نواز
پس با وصل در و سهل کار

مراد از شک پرغتاب کردند
صبور را با دمن گشت این گشت
چو کردند خستیا درین جای تو
پس آنکه گفت شاه پورش که بر غیر
ملک پیش همین با دوست کردند
ولیک از بن تو در انتظار است
وزان کشتن بر آن کلگون شد
سکرتاب چون شند از جای برخواست
چو زین بر پشت کلگون بست
بران پرندگی زیرش پاش
درین حسوداندر کار ماند
اگر چه بجز جان بس در است
اگر چه افت عمر انتظار است

همه دانش باشد که بعد از ادب
همه دانش باشد که بعد از ادب

همه دانش باشد که بعد از ادب
همه دانش باشد که بعد از ادب

همه دانش باشد که بعد از ادب
همه دانش باشد که بعد از ادب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

ملک دارا شکوہ

چو شد معلوم که حکم الهی
بفتح تر زمان شد جواب
دش که به بشیرین مستجاب
رعیت نهاد و آسوده بود
زیکو ملک در بر کار میشت
جهان را ز عمارت داد یاری
ز بس کاف و دکان را درید
چو از شغل ولایت باز پرورد
نکار و عیش کردی شامگیر
چو غالب شد هوای دستار
خبر دادند که کون مایقیست
تمید اینم شاه پورش کی بود
شاه از نیز نکات این گرد نه دو

چو شیرین دوازده قصه
ملک دوازده است از سجاد گوید
دوازده در دشت از گلگون برآید
بگلزار چین بانو که بار
چین در آن رود و در صف او
خاک را آفتاب دیده اندازد
استخوان از دوزخ آن برآید
که دوزخ از این پیشین برآید

چهارمین روز از ماه مبارک رمضان است که در این روز حضرت علی (ع) در کربلا شهادت یافتند و این روز را روز شهادت حضرت علی (ع) می‌نامند.

یوسفی را که در میان کافران
چو در میان کافران
چو در میان کافران
چو در میان کافران

سکینج شرم در رویش نیارد	حدیث زنده بر رویش نیارد
چو میدارست کان نیزک است سگار	دلیل روشن است از عشق بار
دگر گزشته نشانها بود و دین	دزدان سیمین بران لخمی شیند
سرخم بر می جوشیده میداد	بکل جوشید را پوشیده میداد
دلش میداد تا منبر مان پذیرد	قوی دل کرد و در مان پذیرد
لور نشهای بی انداره کردش	همان غم نخستین تازه کردش
همان هفتاد و لعبت را بدو داد	که تا بالعبت مان بازی کند شد
دگر ره سپرد لعبت بار سختی	ببازی برد بالعبت پرستی
چو شیرین بار دیدان خضر را	ز منم سپید ریه در دوان استرا
همان لهورش طارند گشته بود	همان بازار پیشین پیشینه کرد

از دیدن لبه عقی بران
از دیدن لبه عقی بران
از دیدن لبه عقی بران
از دیدن لبه عقی بران

کلید متوج در روی پدید است	که روی زمین زین کلید است
ز صد شیرین روی قوی به	ز صد شکر کلاه خسروی به

از دیدن لبه عقی بران
از دیدن لبه عقی بران
از دیدن لبه عقی بران
از دیدن لبه عقی بران

مفتاح عشق و محبت

کے لئے یہاں سے اڑا کر لے آئے۔

رعیت را برهن آورد و از راه
رعیت را از خود بر کشید میباید
بگوری دشمنان را لور میداشت
رعیت دست سستی بر آورد
از روی تخت شد بر پشت بند
سری بر در میان کز تاج بر آورد
جها را بر جها بخوی و کرامت
بقایم رخت با شیر هم برام
بهر خانه که شد در امش نه
ملک پر دین خوش منصف است
بر پیدان شبه شاه ماست
نقضه شاه پیرون است کلام
مادر با لکان آورد و بکنه

بہ تدبیری حسین آن شیر کیون
 شہنشت بخت را سر تہ میاید
 بنور اقبال را پر زور میداد
 چنین تا تھم شکر بر در آورد
 ز پیستی جو عافیت پذیر
 در آن عوفا کہ تاج اورا کو
 کیا فی سخت را پی تاج ورماند
 چوشت بنہ ز بار نہای ایام
 بشرطی خلافت این طبع جو
 چو ہرام ایچنین شطیج
 بر آن آمد کہ کایت منغوسہ ہازد
 چو در بازی شہ ساعت کرد بہرام
 بعد از آن دستمان را داد

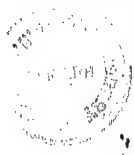
[illegible]

سکندر دینار
چون بدلان
چون بدلان

میرزا حسن خان کمالی
میرزا حسن خان کمالی
میرزا حسن خان کمالی
میرزا حسن خان کمالی
میرزا حسن خان کمالی

نارنجین جوی کینت زینت
نارنجگون از کینت زینت
چشمه و دیان کینت زینت
نارنجست از کینت زینت
چشمه و دیان کینت زینت
نارنجست از کینت زینت
چشمه و دیان کینت زینت
نارنجست از کینت زینت

همیگفت آن غمی بنیم ز بهرام	عقابت اینکه با من کرد ایام
ز دور آن این بجهت کشیدیم	به تلخی ماندم و شیرین ندیدم
بدل رنج و بتن رنجور ماندم	ز تخت پاوشاهی دور ماندم
اگر چه تلخی ملکش فرو بست	پس از تلخی شیرین باز پیوست
دو صید افکن یکجا باز خوردند	بصید یکدیگر پرواز کردند
بشوریده و شش غوغای شیرین	فراوه در سرش سودای شیرین
دو یار از عشق خود محسور ماند	بصید اندر زیار دور ماند
دو تیر انداز چون سه و جوان	به تیر یکدیگر کشته نشاند
یکی را دست شاهی تاج داد	یکی صد تاج را تاج داد
یکی را سبیل از کل بر کشیده	یکی را کرد کل سبیل کشیده
یکی مرغول غنچه بر بگوش	یکی سگین گنبد را غنچه برود
یکی از طوق خود مرده را شکسته	یکی بر مرده ز غنچه طوق بسته
نظر بر یکدیگر حسد آن نهاد	که آب از چشم یکدیگر کشیدند



چشمه و دیان کینت زینت
نارنجست از کینت زینت
چشمه و دیان کینت زینت
نارنجست از کینت زینت
چشمه و دیان کینت زینت
نارنجست از کینت زینت
چشمه و دیان کینت زینت
نارنجست از کینت زینت

نارنجست از کینت زینت
چشمه و دیان کینت زینت
نارنجست از کینت زینت
چشمه و دیان کینت زینت
نارنجست از کینت زینت
چشمه و دیان کینت زینت
نارنجست از کینت زینت
چشمه و دیان کینت زینت

چو از هم باز پرسیدند نعتی
باین هم پرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کرد
هوار از زمین چون مرغ بست
عنان از هر طرف رانده سوار
مرد و حور میداد دیدند تابان
کننده عشقان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که حقیقت
نبرد اند موری چند پنهان
زهر سوختن می رسیدند
چو شکر جمع شد بر پره کوه
بخمر و گفت شیرین کی خورند
ز تاجت آسمان را بهره مند

ز سر نیک و بد و سهیلی و سختی
خود گفتند نعتی نیک و بد را
بکم گفتن صبر و پشیمانی کرد
بسان مرغ بر مرکب نشسته
پر پروی رسید از هر کناری
قران کرده بهیچ عشق تاران
فروغ در زیر شان چون خورشید
که شیرین راز خسرو باز نشنست
که این بلقیس گشت و آن سیلوان
بکمر و هر دو وصف بر میکشیدند
زین بر کا و سینا پاد از انوار
من چون من هزارت بند و بند
زین راز بر تخت سر بلند

چو از هم باز پرسیدند نعتی
باین هم پرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کرد
هوار از زمین چون مرغ بست
عنان از هر طرف رانده سوار
مرد و حور میداد دیدند تابان
کننده عشقان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که حقیقت
نبرد اند موری چند پنهان
زهر سوختن می رسیدند
چو شکر جمع شد بر پره کوه
بخمر و گفت شیرین کی خورند
ز تاجت آسمان را بهره مند

چو از هم باز پرسیدند نعتی
باین هم پرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کرد
هوار از زمین چون مرغ بست
عنان از هر طرف رانده سوار
مرد و حور میداد دیدند تابان
کننده عشقان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که حقیقت
نبرد اند موری چند پنهان
زهر سوختن می رسیدند
چو شکر جمع شد بر پره کوه
بخمر و گفت شیرین کی خورند
ز تاجت آسمان را بهره مند

ملک

خاتم در دل یک کین جلیب
چو پند تو در دردی و مصلحت
چو پند تو در دردی و مصلحت
چو پند تو در دردی و مصلحت

ملکت را بر زمان در کار شیرین
چو جان شیرین شدی تبار شیرین

چو در هفتان دانه در کل پاک ریزد
ز کل که دانه چرخ ز پاک خیزد

چو کو هر پاک دانه در دم دوم
کی الوده شود در دردم حاک

مبین با نو که پاکی در کمر است
ز حال خسرو شیرین خیزد

در زانند شید از آن دو یاروش
که چون سازد بهم کاشا و آتش

بشیرین کشت کی فرزانه شیرین
نه بر من بر مسمه خوان خداوند

یکی ناز تو ضد ملک شاهی
کچی موی تراز نه تابست

سعادت خواجده تاش سائیه تو
صلح جملگی پسر آیه تو

همه از روز جمالت روشن شایسته
جمالت در پناه پارس شایسته

توئی از نغمه در درو حشید
کولهی داده بر پاکیت شیرین

تو کنی سر بهرو تاب بود
بدونیک جهان ناز مود

جهان نیرنگها دارند نمودن
بدر دزدیدن و یا قوت نمودن

بوی دیو کی بود در آتش
بوی دیو کی بود در آتش

بوی دیو کی بود در آتش
بوی دیو کی بود در آتش

بوی دیو کی بود در آتش
بوی دیو کی بود در آتش

تو قوتی که در دست سرفرازی
 چنان زی بارخ خورشید روشن
 شیندم ده هزارش خوب ریخت
 داش چون زان همه کلانشند
 بی کرد دست بر کو به نیاید
 پویند نیک عهد و پیمانست
 خلعت در پارسای بی تو کرد
 کرا و ما هست مایه افتابیم
 از و گم نه در پادشاهی
 بناید که تو طاعتی شاد
 اگر در دست او فرسوده کردی
 اگر چه شاه خیر و بی غیبت
 ترا باید که عمتل و پوشش باد
 مشو دنبال مردم چون زلیخا

که پیش از آن نفی در سوزش
 همه شکر آب زنجیر مومند
 بخوبی بر کلی چون مهر بند
 سر از کو به خردن بر نتابد
 رزم خواهد بجایین تمامست
 جها را پادشاهی بر تو کرد
 کرا و کاوس ما فرسیابیم
 خرنه هست و اسباب و سپاه
 بهمان غافلان دوست آورد
 بدین پایی به ننگ آلوده کردی
 رخسار مانند بدر شیر است
 ز خویش نیک چشم و گوش باشد
 به حق اندر مسجوری کن چو عذرا

برون شد حاجت باستان
 نوازش کرد و کارستان
 شد اندیشه شین بود و بوز
 سرای چوین بخت و بخت
 نوزان خاقل و زورداران
 بیدان رسوایان
 ان که بخت
 بخت

رضادادش که در ایوان دور کا
شیرط کند تنهایی بخویند
نشسته شد و شیرین با پیرا
نشیند بامان گسختن گسختن
میان جیب کونید آنچه گویند
شد و حسرت در دشت از خیر

دگر روزینه که صبح جهان است
طلی شد لعل بر لب لوله خوشاب
یک دراری رشک کاه پوشید
ستام فلند بر جریس و نهید
به ماه و آفتاب و چرخ گردون
پیر بر دم و پیر و جبرم و یار
همان بخشش لین را ساز کردند
همان بخشش لین را ساز کردند
چو شیر ماده آن هفتاد و سه
سوی شیرین شد نداشت و سه
بردی یسری ایغند یار
به تیر انداختن رستم شکاری
بچوکان خود جهان چالاکت بود
که کو از خنجر گردون بر بود
خدا نک تر کش اندر بر بستند
همه بزم فرو بستند بر ماه
چو شیر ماده آن هفتاد و سه
سوی شیرین شد نداشت و سه
بردی یسری ایغند یار
به تیر انداختن رستم شکاری
بچوکان خود جهان چالاکت بود
که کو از خنجر گردون بر بود
خدا نک تر کش اندر بر بستند
همه بزم فرو بستند بر ماه

چو در خرد و دین کان مرغان و بونا
چس را ز فاخته زنند و صید ربا باز
بیشتر گفت جان تا خوش تازیم
در این میان زمان کوی بادیم
نات ارکونی در دهان غلغله من
شکار خان خود بر میدان شکار
ز قهر کار کشیده میگردانم راه
صد سینه دل سوده بر ماه

مخدومان بازداشت می نمودند
کودان و پسرهای می نمودند
زید با پسر دوست و فرمان بردار
زید با ماه بود و از من
ساعتی در میان کوی قرار
مهر کوی کبودی باور از
عکس از ان می نمود
زید با ماه بود و از من

بیا بیا که عشق روزگار کرد
بیا بیا که عشق روزگار کرد
بیا بیا که عشق روزگار کرد
بیا بیا که عشق روزگار کرد

ز دخت که پر بر چو تن فرستند
چو می باید شدن زین دیر ناپا
نهاد کجاست بر چشم آن پر پوش
ملک برو عده ماه گلبسته روز
و که روز آن پر پر و سست
بساط حسد ویرا بوست دادند
بیادش میگردم می نش
خوشتر دین می اگر ساقی بماند
جهان خورد و نذریشان بماند با

چو پر سبز پوش آسمان
جوانان را و پسران را و کربا
کل از کل سخت کاوسی بر آرد
رنگ سبز بر کشد صبح جوان
بهر سبزی در آرد سنج کلزار
بنفشه پر طاروسی بر آرد

ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله

بیا بیا که عشق روزگار کرد
بیا بیا که عشق روزگار کرد
بیا بیا که عشق روزگار کرد
بیا بیا که عشق روزگار کرد

بیا بیا که عشق روزگار کرد
بیا بیا که عشق روزگار کرد
بیا بیا که عشق روزگار کرد
بیا بیا که عشق روزگار کرد

بازند شیری شایسته بود
سر زدن بال من قدر بود
چو پست از پست کسیک بود
زور زدن بر زور باز بود
غلامان برکت نیستند
وزیران ملک نیستند
چو پست از پست کسیک بود
زور زدن بر زور باز بود

در آن محلی بستی جای کردند	ملک را بار که بر پای کردند
کیزان و غلامان کرد خنجره	زده خنجره گاه زرتین بر تریا
بیشتر گفت خنجره کی گرامی	کنیستی بر خوریم از نیک نامی
غدار و خود و فاین دهنه بنام	نه با هر مزه با خنجره نه بهرم
همان بهتر که عشرت پیشه بنام	دوی با خوش دلی اندیشه بنام
کیزان و غلامان کرد خنجره	تریا دار کرد خنجره من ماه
بدست مشتری رو بان مدونه	سماع خنجره ورنی پیش خنجره
مستی سازد رو بان کشیده	خوش خنجره بر کیوان رسیده
دل خنجره بشیرین گشته شادان	شد و شیرین بروی شادان
نشته خنجره و شیرین یکجای	ز دور آوینته دوری یکجای
مراجهای عمل از دست ستا	خنجره گفت با وین پیش با
شراب و عاشقی به دست گشته	شبه زین دوی میر گشته
صنعت ساقی موزون و دوش	یکجای خنجره کرده آب دوش

بازند شیری شایسته بود
سر زدن بال من قدر بود
چو پست از پست کسیک بود
زور زدن بر زور باز بود
غلامان برکت نیستند
وزیران ملک نیستند
چو پست از پست کسیک بود
زور زدن بر زور باز بود

ملک بود و ملک با ملک بود
از آن پس از آن پس بود
بازند شیری شایسته بود
سر زدن بال من قدر بود
چو پست از پست کسیک بود
زور زدن بر زور باز بود
غلامان برکت نیستند
وزیران ملک نیستند
چو پست از پست کسیک بود
زور زدن بر زور باز بود

[illegible]

که فی حکمت کار خود را کرده ششم
 چو دیدی ماهی و مرغش خورده
 طلب من کردم روزی ترا بفرم
 چو ماه آن آفتاب از راه رفت
 فرخیش بر سر سکه میداد
 و شاهی چند بر پایستاده
 چو پیش کنج یاد او روی گنجور
 شته گرد او و ذرات پستان
 عجب خوشی و خلعت تا زو پیملا
 حقن خاتون و کو بس ملک شد
 رنجه روی چون کلان کرد
 خود را و وثاق خویش برد
 فرو گو بد نبوت داشتند

بعل آن به که روزی خورده ششم
 بسایان کز فی صیاد پرور
 مثل زو که کت چون رویه دعا
 از آن خلعت که با آن مادر
 و کرده و یور و در بند میداد
 از آن سوخت شانه نهاده
 بخودش شت شاه شاپو
 وزین سوختا سبب پستان
 فرخیش و سپیل و با
 بایون حسن برکت و پرزاد
 کلای لعل را بر کار کرده
 چو ستی خوان شرم از کرد
 ملک فرمود تا بر سر و کت

و در این زمان که در این شهر
 و در این شهر که در این زمان
 و در این شهر که در این زمان
 و در این شهر که در این زمان

زن چنین که بزرگوار است
بسیار که در دنیا کز او است
چو بخت در دنیا کز او است
چو بخت در دنیا کز او است

چو بخت در دنیا کز او است
چو بخت در دنیا کز او است
چو بخت در دنیا کز او است
چو بخت در دنیا کز او است

یکی ساعت من دلموز را بکش	اگر روزی شوی امروزی را بکش
بسان میوه دار نامرود	امید ما و تقصیر تو باشد
اگر خود پولی از تنگ بگذرد	چو بی است خود را نوی رود
سخت هفتاب را در پهلوی کش	چو با شد ولی از پهلوی کش
بسا ابرو که سب و دلکش	بغش و باغ و هفتراکت شکست
بسا سوره زمین کز تابناک	دکان تشنگانرا کرده خاک
چو باید زهر در جامی بنهد	ز شیرینی برو نامی نهان
برکت لؤلؤ تر چون تو ان گشت	که تو تو را بتری چون تو ان گشت
بره در شیرستی هوزو باید	که چون بخت شود کز کش ربا
کبو تر بچ چون آید به پرواز	ز چنگ شنه قند در چکل باز
بسر خیمه شو چون شیر مست	که مار آخسته شیر افکنی هست
کوزن کوه که کردن فرزند	کمن چاره را بازو دراز است
کراپوی بیابان کرم خیر است	لگان شد و در تنگ نیر است

چو بخت در دنیا کز او است
چو بخت در دنیا کز او است
چو بخت در دنیا کز او است
چو بخت در دنیا کز او است

چو بخت در دنیا کز او است
چو بخت در دنیا کز او است
چو بخت در دنیا کز او است
چو بخت در دنیا کز او است

درین سودا که چون شیر است
 تو خود دانی که با شیر یاری
 دلت که چه بد لذاری نمکوش
 بگویم و دستم که خود نباشد
 بفانی که از بار چرخ بر خوت
 چه سکنو خال زو صاحب معانی
 بداید خال چون باشی بزیار
 مر از لعل تو بوسی تمام است
 و کز تو ای که لب زین نیز دوزم
 از آن رسم که قدر رخ خورشید
 که قمر زای و ساری ندارد
 ندارم نه سوره بوسه لسانت
 مگویم بوسه را میری بمن ده
 صلح کردن افزون کرد نیست
 هلاک سرب بود کردن فرزنی
 بگو تا عشق روزگاری فسرود
 مرا اگر نیک دور بد نباشد
 چو آخر میکشد است آن خال شد
 تو خود را خال سین کون چه دا
 چو باشی نیک نیک که بفریاد
 سلام کن که این تیرم حرام است
 درین گرمی بنا کا می بنوزم
 که چون من عاشقی را کشیده با
 بپوسته هم سربازی ندارد
 که بوسه استین یا است
 لب در چاکشی گری بمن ده
 بگویم سودا که چون شیر است
 تو خود دانی که با شیر یاری
 دلت که چه بد لذاری نمکوش
 بگویم و دستم که خود نباشد
 بفانی که از بار چرخ بر خوت
 چه سکنو خال زو صاحب معانی
 بداید خال چون باشی بزیار
 مر از لعل تو بوسی تمام است
 و کز تو ای که لب زین نیز دوزم
 از آن رسم که قدر رخ خورشید
 که قمر زای و ساری ندارد
 ندارم نه سوره بوسه لسانت
 مگویم بوسه را میری بمن ده

[illegible]

در این شهر و در این شهر
 بود در دیده جای قریب
 عین کبود مالارین
 بهیچ در دیده نمی
 در این شهر و در این شهر
 بود در دیده جای قریب
 عین کبود مالارین
 بهیچ در دیده نمی

بدینسان بیدار نمکین مردم
 مبارک مرده آزاد میکن
 چو بدخواه لب رنجورم از تو
 مراد مان از آن اهل شکر کن
 چه دانی در فراغت در چه کام
 بوی گلستان خشنود کرم
 اگر خوشدل نشینم جای این
 ترا نیم چسبم دل کس نباشم
 و هن شیرین بود چون با تو ام
 من از کل باز میمانم تو از خار
 من از سر دور میمانم تو از درد
 ز تو خوشتر حکم خوار نیام
 دلم باشد ولیکن خوش نباشد
 اگر چه نیستی غمخوار کارم
 اسیر بود عده شاد میکن
 چو چشم بد همیشه دورم تو
 چو رنجورم بحال من نفس کن
 زبان وصل بر کل کن لنام
 مکران کل کلاب آلوده کرم
 تو سرست و سر زلف تو در دست
 چو با تو می خورم چون کس نباشم
 مکر زین بود چون با تو بدم
 کز آن من میبری چون مهره ار
 کز آن در دست من میشود فرد
 جگر خود کز تو به یاری نیام
 مرا کردی تو دلکش نباشد

غلبت چون با تو می خورم
 ز غلبت غلبت با تو می خورم
 چو با تو می خورم چون کس نباشم
 مکر زین بود چون با تو بدم
 کز آن من میبری چون مهره ار
 کز آن در دست من میشود فرد

چو با تو می خورم چون کس نباشم
 مکر زین بود چون با تو بدم
 کز آن من میبری چون مهره ار
 کز آن در دست من میشود فرد
 جگر خود کز تو به یاری نیام
 مرا کردی تو دلکش نباشد

چو با تو می خورم چون کس نباشم
 مکر زین بود چون با تو بدم
 کز آن من میبری چون مهره ار
 کز آن در دست من میشود فرد
 جگر خود کز تو به یاری نیام
 مرا کردی تو دلکش نباشد

سنگین نه خود و دیگر دردی
چون که در دستم دردی
من از کارستان غافل بودم
چون که در دستم دردی
چون که در دستم دردی
چون که در دستم دردی

نختم با ده دردی مت کردی	بستی مرا پاست کردی
چون نادانان پی دل بر گفتم	خمار عاشقی در سرم گفتم
دل من تا در تو عشق تو پیوست	در فضا ملک شایگان شد از دست
ز عشقت قواری بسیار دیدم	بکل کردم طمع تا خوار دیدم
چون شستم میس کوی که بر خیز	بید خورگان بهشت یار اندر یار
بلی چنینم در درونم به بدخوا	ولی اندک که پیسرون کیم از جا
مرا از حال خود آگاه کردی	به نیک و بد سخن کوگاه کردی
بر آن غم من که ره و پیش میم	شوم و بنال کار خویش کردم
بکیرم بند تو بر باد ازین کار	بگو شوم هر چه بادا باد ازین بار
من اول بسن پناون بخت بودم	که هم با تاج و هم با شخت بودم
بگمرو عالم کووارم تو کردی	چنین پی زور و بیچارم تو کردی
گرم بگرفتی اندوه تو قنارک	که این بادم ز دردی بدین کار
بلی تا بستم نخل بود کچند	بدی با من بسی شیرین برآورد

دینم تازه داران بس
بده رفتن تو دلش گم از ارم
در آن ده رفتن از تو دلش گم از ارم
پادشاه تکی که گم از تو دلش گم از ارم
عاشقی تبار و سیاه که گم از تو دلش گم از ارم
بهنیای هر میان خنی که گم از تو دلش گم از ارم
ازین میانه بار بهر آن که گم از تو دلش گم از ارم

از آنجا که
از آنجا که
از آنجا که
از آنجا که
از آنجا که
از آنجا که

بیت در آن غافل گشت
ز بخت نایابی نایاب
چو بخت نایابی نایاب
ز بخت نایابی نایاب

چینیهای دوزخین نفس گشته	ز خون برستوها نعل گشته
سواران تیغ برق افشان گشیده	هرگز آن سوپودندان گشیده
رجل بر جان کین سازی نموده	قیمت در یکی بازی نموده
سنان بر سینهها ستر گزیده	هزار روز رستاخیز گزیده
ریش نیزه که بر سر بلبله بسته	هر نیت راه بر اندیشه بسته
در آن بلبله نه گور از شیشه میرت	نه شیر از خوردن شیشه میرت
چنان می شد بزر در چاه سیرت	که زیر برکت کلهها باد شکیرت
عقابان خدنگ خون گشته	بر ذات کرگسان بر پر گشته
سنان نیزه از سراب داده	ز ره پوشان کین را خواب داده
رنج خون که بر میشد بیتیوت	پر از خون گشته تا سکههای
بسوک نیزه های سر قاده	صبا کیسوی پر چهاک داده
بمکت سواران سر بریده	زین جیب آسمان دامن دریده
حمایهها کفن در هر سی	یکی شمشیر و دیگر خشم شمشیر

بیت در آن غافل گشت
ز بخت نایابی نایاب
چو بخت نایابی نایاب
ز بخت نایابی نایاب

بیت در آن غافل گشت
ز بخت نایابی نایاب
چو بخت نایابی نایاب
ز بخت نایابی نایاب

سجی بوزند زین افغان بادل
چو شمع که در کجاست و کجا دل
همه نفرشاد و مان شد از آن سبزه
خبر در روز و در آن سبزه

ستاره زان نذر در پر تو شمع
دل تار یک روزم را شب کند
میشتد موش در سورن خردم
سیاهت بود چون رنگی پدیدار
دگر که با ناک بر خود ز جبهه
چو دولت هست سخت کردم کرد
سر از دولت کشیدن است برتری
کس از بید ولتی کا می نیاید
بدولت یا فتنه نماید بیهام
تو کنیزم کار تا هستی بر کرد
هر کاری در آن دولت بود
پدر گزمار و دانش با پر نور
که از بید ولتان بجزیر چون تیر

که آن نور پر کند دست درین جمع
تن بیمار خیرم را تب آمد
بیاری جای روی سبت کردم
بزدی میسند چون کشت بیا
که با دولت شایسته کرد کنی
بشادی با تو جانان جام کرد
زمین هلاکسان پی داد و ست
به از دولت ملک نامی نیاید
چو دانه هست مرغ آید سوی دم
کیا خود در میان دستی بر کرد
که با دار کار عابد ولتی بود
مرا سپیدانه پندی در پیش بود
وطن در گوی صاحب نعمت آن

که چون سبزه زین افغان بادل
چو شمع که در کجاست و کجا دل
همه نفرشاد و مان شد از آن سبزه
خبر در روز و در آن سبزه

ماورای بار داده و زلف را
چو زلف و زینش را
چو زلف و زینش را
چو زلف و زینش را
چو زلف و زینش را
چو زلف و زینش را
چو زلف و زینش را
چو زلف و زینش را

که از بید ولتان بجزیر چون تیر
پدر گزمار و دانش با پر نور
که از بید ولتان بجزیر چون تیر
پدر گزمار و دانش با پر نور
که از بید ولتان بجزیر چون تیر
پدر گزمار و دانش با پر نور
که از بید ولتان بجزیر چون تیر
پدر گزمار و دانش با پر نور

از آن پیش بر آمد دودت کنون
بمخود میگفت کای شوق ستمکار
کدر این بدره بزره برده بوست
اکر روزی رسم نزدیک افشا
سزاوارم بصد چندین که بستم
پیشانی بمخود و آن دلا دارم
چو بسیاری درین محنت میرود
رنجس خودی شده با خاک ره
بدرگاه همین بانو گذر کرد
دل بانو موافق شد بدین
که صابر شو درین غم روزی چند
نباید تیز دولت بود چون کل
چه کو افغان و خیزان بر بود کار

پشیمانی ندارد سودت کنون
هر گشتی توان بهیو گفتار
کدر این دیو یلقین کرده بوست
چگونه عذر خواهم از آن افشا
که آب زندگی کم شد ز دستم
از این سستی بهر میر دایم
بهم زدنیا گشتی بدر برد
بصد خواری ز خاک راه بر خاست
رنگار شاه بانو ز خنجر کرد
نوازش کرد و دیندش داد بسیار
نماند بچاکس جاوید در بند
که دست تیز روز و دامن کل
که هر کس کو فقه حیند در کردار

از آن پیش بر آمد دودت کنون
بمخود میگفت کای شوق ستمکار
کدر این بدره بزره برده بوست
اکر روزی رسم نزدیک افشا
سزاوارم بصد چندین که بستم
پیشانی بمخود و آن دلا دارم
چو بسیاری درین محنت میرود
رنجس خودی شده با خاک ره
بدرگاه همین بانو گذر کرد
دل بانو موافق شد بدین
که صابر شو درین غم روزی چند
نباید تیز دولت بود چون کل
چه کو افغان و خیزان بر بود کار

پشیمانی ندارد سودت کنون
هر گشتی توان بهیو گفتار
کدر این دیو یلقین کرده بوست
چگونه عذر خواهم از آن افشا
که آب زندگی کم شد ز دستم
از این سستی بهر میر دایم
بهم زدنیا گشتی بدر برد
بصد خواری ز خاک راه بر خاست
رنگار شاه بانو ز خنجر کرد
نوازش کرد و دیندش داد بسیار
نماند بچاکس جاوید در بند
که دست تیز روز و دامن کل
که هر کس کو فقه حیند در کردار

چو باد ساقی ناله باغی
چو زار ساقی ناله باغی
چو زار ساقی ناله باغی
چو زار ساقی ناله باغی

نه بر تنگی درختی راست زوید	نه بر دوی سردوی بار کوید
شب در دوزی که کشتش آتش	دو موش شد که یکویش تو با
بدین رومی سوار نیم سرجه	که در زیر ابلقی دارد دور
مپاشش لیم که باغوی ملک است	کجا یکدل بود کافر دور
بسر بسکی جمایل که در آن تیغ	بمهری که از هر چه درج
بجو نیزی مبین کوشیرید	که و نش کید در چه دیرید
ستم در مذنب دولت زوید	که دولت با شکر شتاب
مکس بر خوان حلوا کم کشت	بانجیری خوانی کی توان کشت
خری در کا بهران اضا و نگاه	کنویم واری بر خنجر وای نگاه
بسیم در میان زرین مکن کانه	کز وین خنجر که در کعبه سورا
چو در بار بر من موجی که دارد	مهر بالا تر از اوجی که دارد
مشو خواش که بار از و بخار	که باشد خواشی نوعی ز خوار
شید ستم که در تاریخ حاکمان	هی نو بودارین آفتابان

که زار دهم
که زار دهم
که زار دهم
که زار دهم

از این قصه زوید و در
بسیار و پیش که بود و در
بسیار و پیش که بود و در
بسیار و پیش که بود و در

سپیدی زارش جان زار دانه
زیرش جان خاک زار دانه
چو پند سپید باد زار دانه
چو پند سپید باد زار دانه

ترکین سوخته چون سناختی راه	ز گرمی سوختی صد کج از راه
چو شد در دامن مروریدستی	لشش کفتی که مروریدستی
چو بخت طاقیستی ساز کردی	بهشت از طاقیا در باز کردی
چو نافوسسی و اور کی زدی نه	شدی لار کنت چون تا کوی گدا
چو قند از حقه کاوس دادی	سگر کالای اورا بوس دادی
چو لعل از کوه بر ما مون کشتی	ز باشت ماه را کوکان نهادی
چو بر کتی نوازی مشک دادی	خون کشتی ز بوی مشک دادی
چو روز از آرش خورشید ری	در آرش بدی خورشید ری
چو کتی نیمه روز مجسم شدی	ز خود وجود بدی تا نیستی روزی
چو بانگ سبزه در سبزه برید	ز خاک خشک سبزه برید
چو قفل رومی اور دی در کنت	کشادی قفل کج از روم وار کنت
چو بر دوستان سروستان کرد	صبا سالی سروستان کشتی
و کبر سرو سخی را ساز دادی	سهی سروش بخون خطا دادی

باز از کجی زاده
شدی از کجی زاده
چو از کجی زاده
زمانه ز کجی زاده
چو از کجی زاده
از کجی زاده
چو از کجی زاده
از کجی زاده

چو از کجی زاده
از کجی زاده
چو از کجی زاده
از کجی زاده
چو از کجی زاده
از کجی زاده
چو از کجی زاده
از کجی زاده

لی که بود که در آن کوه
پایان زده که با زانو
زده بود زانو
زده بود زانو

درخت باغ را شیرین شد باغ
همی زو بار بد در پرده کشید
سپای خسرو شش صد یازده
ملک کجی بر او انداخت زانو
که بر هر زده بدادی بد زده
ز نهی گشتی زده زترین سپیدی
ملک دادش را زانو هر چه
زده پشیم کجرون وانه سپیدی
طایب زهره را در کردن انداز
لش چون قفسه دریای در زانو
وزان خرمن خشم برکت نهی
نه او داد و دشمن در خواستم
ولی نعمت شدم دریا و کانا

چو کردی باغ شیرین را شکریا
نوا مای بدینسان در شش کجی
ز کفت بار بد که تار کفت
هر پرده که او خواست از زانو
چنان بد رسم آن بد منور
ز نهی لطیفی که کر با تنگ دستی
هر پرده که او بر زد و نوا
درین دور در کت زان سپیدی
چو عالی همی کردن بر زانو
بجو رسندی طبع را دیده بر زانو
که چندین کجی بخندم نهی
به پی بر کی سخن را در سر کتم
مر این بس که پر کردم جبه زانو

چو کردی باغ شیرین را شکریا
نوا مای بدینسان در شش کجی
ز کفت بار بد که تار کفت
هر پرده که او خواست از زانو
چنان بد رسم آن بد منور
ز نهی لطیفی که کر با تنگ دستی
هر پرده که او بر زد و نوا
درین دور در کت زان سپیدی
چو عالی همی کردن بر زانو
بجو رسندی طبع را دیده بر زانو
که چندین کجی بخندم نهی
به پی بر کی سخن را در سر کتم
مر این بس که پر کردم جبه زانو

چو کردی باغ شیرین را شکریا
نوا مای بدینسان در شش کجی
ز کفت بار بد که تار کفت
هر پرده که او خواست از زانو
چنان بد رسم آن بد منور
ز نهی لطیفی که کر با تنگ دستی
هر پرده که او بر زد و نوا
درین دور در کت زان سپیدی
چو عالی همی کردن بر زانو
بجو رسندی طبع را دیده بر زانو
که چندین کجی بخندم نهی
به پی بر کی سخن را در سر کتم
مر این بس که پر کردم جبه زانو

چو کردی باغ شیرین را شکریا
نوا مای بدینسان در شش کجی
ز کفت بار بد که تار کفت
هر پرده که او خواست از زانو
چنان بد رسم آن بد منور
ز نهی لطیفی که کر با تنگ دستی
هر پرده که او بر زد و نوا
درین دور در کت زان سپیدی
چو عالی همی کردن بر زانو
بجو رسندی طبع را دیده بر زانو
که چندین کجی بخندم نهی
به پی بر کی سخن را در سر کتم
مر این بس که پر کردم جبه زانو

بیتیه نوب کامی کرد بان
 بمکات خویش در پادشاهیت
 چون بنوازم و دارم خیر
 ارجازت ده گران خیر
 زهر چه رای باشد ستر
 بگویم من که تا دوزخ باشد
 نسب خوانی بزرگ و نیل
 نشاید پیش ازین دست
 و گریمن نیز با تو عهد کردم
 زینیم که داد و کردار
 جوابش داد مریم کی جهان
 خلافت را جهان بر دهن
 اگر حلوی رست نام شیر

و فاداری کس آورد بان
 به نسبت سپهر صاحب کل
 ثواب آید که ستوازی تو
 بشکوی پرستاران سپاه
 سر از فرمان حکمت بر نه
 ترا چون ز رخسار دیده بند
 و گری از پادشاهی با نظام
 بدست کسی میان سنگ نهاد
 اگر چه سیدم که دشمن خود
 در نقش باد چشم نازیم
 سگوست چون کواکب آسمان
 فلک بر خط حکمت ستر
 بخواهد شد فرو در کام شیر

بیتیه نوب کامی کرد بان
 بمکات خویش در پادشاهیت
 چون بنوازم و دارم خیر
 ارجازت ده گران خیر
 زهر چه رای باشد ستر
 بگویم من که تا دوزخ باشد
 نسب خوانی بزرگ و نیل
 نشاید پیش ازین دست
 و گریمن نیز با تو عهد کردم
 زینیم که داد و کردار
 جوابش داد مریم کی جهان
 خلافت را جهان بر دهن
 اگر حلوی رست نام شیر

بیتیه نوب کامی کرد بان
 بمکات خویش در پادشاهیت
 چون بنوازم و دارم خیر
 ارجازت ده گران خیر
 زهر چه رای باشد ستر
 بگویم من که تا دوزخ باشد
 نسب خوانی بزرگ و نیل
 نشاید پیش ازین دست
 و گریمن نیز با تو عهد کردم
 زینیم که داد و کردار
 جوابش داد مریم کی جهان
 خلافت را جهان بر دهن
 اگر حلوی رست نام شیر

سنگین است بر سر من که بر سر من نیست
 زنجار است بر گردن من که بر گردن من نیست
 چو دل کوی است که کوی است
 چنان او در دامن من چنان او در دامن من

ز غم من در دشت نوی سکود	ز غم من در دشت نوی سکود
سکوت از من بر بود که تا تو دهم	سکوت از من بر بود که تا تو دهم
شوم پیش سکت اندازم دلیرا	شوم پیش سکت اندازم دلیرا
دل آن که بود نکس و نه بیند	دل آن که بود نکس و نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزدی	مرا خود کاشکی مادر نزدی
بیاتاکر نشستم راست گویم	بیاتاکر نشستم راست گویم
هزاران پرده بسته ام در کار	هزاران پرده بسته ام در کار
شدم در دکانی بر نیامد	شدم در دکانی بر نیامد
چگونه راست گیرد هزنی را	چگونه راست گیرد هزنی را
فرسنگ مان چنان در جفت لک	فرسنگ مان چنان در جفت لک
چو مار و نیت پشی در کلاش	چو مار و نیت پشی در کلاش
دبس سزیر او بر خون نیم	دبس سزیر او بر خون نیم
برود کو عشق با مریم همی باز	برود کو عشق با مریم همی باز
که مریم هست با او یار و مساز	که مریم هست با او یار و مساز

دلی گشت دلم کو ایام
 زبانی دیدم تو ایام
 بی هست از نو ده این
 که هست دل جلدین از نو ده
 که غم فی هیم
 چه تو ایام دیدم تو ایام
 از این تو ایام دیدم تو ایام
 از این تو ایام دیدم تو ایام

باز ایام دیدم تو ایام
 از این تو ایام دیدم تو ایام
 از این تو ایام دیدم تو ایام
 از این تو ایام دیدم تو ایام

این دلی بود با من کار / این دلی بود با من کار / این دلی بود با من کار
 بود سر باده داران / بود سر باده داران / بود سر باده داران
 فی دست این است از دانه / فی دست این است از دانه / فی دست این است از دانه
 بود خردم و دانه / بود خردم و دانه / بود خردم و دانه
 سرانجام به بود سرکش نه انجا / سرانجام به بود سرکش نه انجا / سرانجام به بود سرکش نه انجا
 اگر خردم و دانه / اگر خردم و دانه / اگر خردم و دانه
 بزار پهلوی کن زین ز کس / بزار پهلوی کن زین ز کس / بزار پهلوی کن زین ز کس
 و کر با جوش کم در شیر / و کر با جوش کم در شیر / و کر با جوش کم در شیر
 بگویم غم نه در تا وقت بیکر / بگویم غم نه در تا وقت بیکر / بگویم غم نه در تا وقت بیکر
 در شمع زلف را تا بکشد / در شمع زلف را تا بکشد / در شمع زلف را تا بکشد
 خیالم را انفس بایم که در هوا / خیالم را انفس بایم که در هوا / خیالم را انفس بایم که در هوا
 خازن ز کس خود را کنم سینه / خازن ز کس خود را کنم سینه / خازن ز کس خود را کنم سینه
 کر آن نامهربان از عشق سیرت / کر آن نامهربان از عشق سیرت / کر آن نامهربان از عشق سیرت
 سیکبایی کنم چندانکه کایت / سیکبایی کنم چندانکه کایت / سیکبایی کنم چندانکه کایت
 ولی تا هست با مردم دلش کم / ولی تا هست با مردم دلش کم / ولی تا هست با مردم دلش کم
 کند دل در آن سرکش چه بچشم / کند دل در آن سرکش چه بچشم / کند دل در آن سرکش چه بچشم
 کند محسن با محسن پرواز / کند محسن با محسن پرواز / کند محسن با محسن پرواز

این دلی بود با من کار / این دلی بود با من کار / این دلی بود با من کار
 بود سر باده داران / بود سر باده داران / بود سر باده داران
 فی دست این است از دانه / فی دست این است از دانه / فی دست این است از دانه
 بود خردم و دانه / بود خردم و دانه / بود خردم و دانه
 سرانجام به بود سرکش نه انجا / سرانجام به بود سرکش نه انجا / سرانجام به بود سرکش نه انجا
 اگر خردم و دانه / اگر خردم و دانه / اگر خردم و دانه
 بزار پهلوی کن زین ز کس / بزار پهلوی کن زین ز کس / بزار پهلوی کن زین ز کس
 و کر با جوش کم در شیر / و کر با جوش کم در شیر / و کر با جوش کم در شیر
 بگویم غم نه در تا وقت بیکر / بگویم غم نه در تا وقت بیکر / بگویم غم نه در تا وقت بیکر
 در شمع زلف را تا بکشد / در شمع زلف را تا بکشد / در شمع زلف را تا بکشد
 خیالم را انفس بایم که در هوا / خیالم را انفس بایم که در هوا / خیالم را انفس بایم که در هوا
 خازن ز کس خود را کنم سینه / خازن ز کس خود را کنم سینه / خازن ز کس خود را کنم سینه
 کر آن نامهربان از عشق سیرت / کر آن نامهربان از عشق سیرت / کر آن نامهربان از عشق سیرت
 سیکبایی کنم چندانکه کایت / سیکبایی کنم چندانکه کایت / سیکبایی کنم چندانکه کایت
 ولی تا هست با مردم دلش کم / ولی تا هست با مردم دلش کم / ولی تا هست با مردم دلش کم
 کند دل در آن سرکش چه بچشم / کند دل در آن سرکش چه بچشم / کند دل در آن سرکش چه بچشم
 کند محسن با محسن پرواز / کند محسن با محسن پرواز / کند محسن با محسن پرواز

همه جا دزدی از اینجا خستید
 با ضنون از دل خود دست نتوان
 چو کوران چند لعل از آن کسیم
 دل من در حق من درای بدزد
 دلم ظالم شد و یارم متمکنا
 دلی دارم کمزور حاصل نذر
 غم روزی خود هر کس عقید
 شدم دلشاد و روزی بالوغور
 نهان تا کی کنم سوختی بسوز
 مراد صبر کردن تلخ شد کام
 اگر دورم ز کنج و کشور خویش
 نشاید کم کردن بر دوش
 دزدان پس مروج لوگو بر سر گذرد

مرا سب که دزد از خانه خستید
 که دزد خانه را در دست نتوان
 چو ده بنیم چو از شک پریم
 بدست خود تبر بر پای خود زد
 ازین دل بیدلم زین یار پی یا
 همان بهتر که گویم دل نذارم
 چو من کم روزی افتاد چه پند
 از روز و از قضا و قسم بدین روز
 بسز تا کی کنم روزی بر روز
 سزد که لعبت صبرم نه نام
 نه آخر هستم از دزدان خویش
 یکی بر پی طمع دیگر بر ازاد
 بجناب و طرزد بانگ برزد

غنای در دامن دستان
 نیک باریش چو دران بستان
 زاده ام زستان روی بر تاب
 ز ناله و نینان روی بر تاب
 میمانی تا دین خوشی را بر لب
 صدای وینش زاری بر لب
 بدم آورد و کی بر لب
 بدم آورد و کی بر لب
 در کبابه چو گوشت که بر لب
 سوی شایسته ای بر لب
 چو عامل کشتی از من چشم
 سپهر بر آب رعنائی کف
 مکتات درزه وزه می شکستی
 برات شستم ز ساز دادی
 میمانی از جهان من جز شسته با
 وزن شمشیر با شیرین مظلوم
 ز باغ روم گل داری بخور من
 چو نقش کارگاه روی شست
 دو کار بهای روم از دست
 کن کنز گرمی آتش رود
 هزار از نهر سمری خوردن بود
 مراد کار خود را بخور دار
 مشورایی که خرد کل مباد
 چو عامل کشتی از من چشم
 سپهر بر آب رعنائی کف
 مکتات درزه وزه می شکستی
 برات شستم ز ساز دادی
 میمانی از جهان من جز شسته با
 وزن شمشیر با شیرین مظلوم
 ز باغ روم گل داری بخور من
 چو نقش کارگاه روی شست
 دو کار بهای روم از دست
 کن کنز گرمی آتش رود
 هزار از نهر سمری خوردن بود
 مراد کار خود را بخور دار
 مشورایی که خرد کل مباد

چو عامل کشتی از من چشم
 سپهر بر آب رعنائی کف
 مکتات درزه وزه می شکستی
 برات شستم ز ساز دادی
 میمانی از جهان من جز شسته با
 وزن شمشیر با شیرین مظلوم
 ز باغ روم گل داری بخور من
 چو نقش کارگاه روی شست
 دو کار بهای روم از دست
 کن کنز گرمی آتش رود
 هزار از نهر سمری خوردن بود
 مراد کار خود را بخور دار
 مشورایی که خرد کل مباد

ببین باین عشق زانکه در این عالم
چو در آینه زانکه در این عالم
ببین باین عشق زانکه در این عالم
چو در آینه زانکه در این عالم

غم تو بودم چپ و داری	سکتم درین هر موی حار
نه شب خیم نه روز آسایشتم	نه از تو دزدی نه بختیشتم
صبوری چون گم جایی چنین گشت	بمنزل کی رسم پای چنین گشت
راشک و آه من در هر شای	بود در یانی و دوزخ شرای
درین دریا کم آتش گشت	مرا هم دوزخ خوان هم گشت
مرا چون بد نباشد حال بود	که بودم با تو بار اس گشت
ترا خاکیت خاک از دور گشت	مرا آبی و آب از سر گشت
باب دیده گشتی چند رخ	و صالت را بازی چند رخ
همه کارم که میتوانم تمام است	چنین خام از دست نامی تمام
و گرنه بر در دوزخ تنی	چرا میجویم آب زندگانی
نه بینی هر که میرد تا میرد	امید از زندگانی برنجیرد
نیم خالی زرنج و ناله یکدم	دل من شد بیک ره خانه
خرد ما را بدانش بریمون است	حساب عشق ازین دفتر برون است

دردان پس که دلش زنده شد
تنی با او زنده شد
کن بیدار شد که در خواب
پوزش بچرخان که باغ ابله

دردان پس که دلش زنده شد
تنی با او زنده شد
کن بیدار شد که در خواب
پوزش بچرخان که باغ ابله

ویرا که در کتب معتبره است و در کتب معتبره است و در کتب معتبره است

در این روز و شب چون مرغ در
 در این روز و شب چون مرغ در
 در این روز و شب چون مرغ در
 در این روز و شب چون مرغ در

نیاسودی و غنودی از آن درد	نمودی روز و شب چون مرغ در	در این روز و شب چون مرغ در
اگر ره یافتی کیماه رستی	بدان بچار کاول راه رفتی	در این روز و شب چون مرغ در
نزدیدی تا نکردی روی خود	و کرد بدیش صد دیوار در پیش	در این روز و شب چون مرغ در
زنی پر بهیتری افتادی در آن	و کرد پیش آمدی چشمت در آن	در این روز و شب چون مرغ در
زنده جوشی شده بر بهیم پستی	و کرد تیری بچشمت در شستی	در این روز و شب چون مرغ در
بلا به سراه هم بالا و به سیر	دل از زبان بر گرفته وز جهان	در این روز و شب چون مرغ در
نغیرش سنگ را سوراخ کرد	ره از در کوی و در در کج کرد	در این روز و شب چون مرغ در
گرفته اش با وحش بیابان	چو وحشی توین از هر سو شایان	در این روز و شب چون مرغ در
برو کرد آمده یکدشت بخت	ز مصر و فان این دام زبون گیر	در این روز و شب چون مرغ در
یکی دامش رسیدی یکی پای	یکی بالین بکش رفتی یکی جای	در این روز و شب چون مرغ در
یکی نویدی رفیق مهربانش	یکی رفتی نمودی به سر زانش	در این روز و شب چون مرغ در
کهی در موکب کوران و دیدی	کهی با آهوان غلوت کردی	در این روز و شب چون مرغ در
کسی دنبال شیران شت زد کردی	کهی از شک کوزنان داد کردی	در این روز و شب چون مرغ در

چنان با جانت با یاد در جانت
 چنان با جانت با یاد در جانت
 چنان با جانت با یاد در جانت
 چنان با جانت با یاد در جانت

چو بیدار شدم که در عشق است ناله
که خرد درای آن دارد که رؤیت
در دو بر حصتها می خوب نرسد
پس آنکه گفت چون تندر پوسید
همانکه قاصدان از نهایی جسته
هر جانب بر دهن شده قاصد جسته
همیشه نرسد اندر راه پویان
هر جانب رودان را نرسد به شب تاب
به حقیقتش همه کوه و بیابان
بچشمه شش چنین تابش در آمد
چو حرکت روز را تا راج و راج
در آن شب آن جو نرسد چنان
خبر پرسان همیشه نرسد چون باد

بدرارید آنچه آن روز پنهان
بر میزد هست این کسیت کسیت
سختی می مرا یا او بخواند
مگر فرما در راهی بچسبید
بشام و صبحم فرما و جسته
بفرمان ملک فرما در جسته
همه یکدل شده نرسد به پویان
بسان نرسد اندر پی آب
بته می یافتند از کوه هر آن کان
رودان پاک روز از تن در آمد
ز دوزخ دیو شب را تاج در آمد
نخستند از طلب تا روز شد پناه
نشد معلویشان از جلال فرما

دل از نرسد از نرسد از نرسد
نم فرما شش از نرسد از نرسد
حباب بی نرسد از نرسد از نرسد
دست از نرسد از نرسد از نرسد
فرز نرسد از نرسد از نرسد
که هر کس از نرسد از نرسد

از نرسد از نرسد از نرسد
نیشمان راه بی نرسد از نرسد
بی نرسد از نرسد از نرسد

نیشمان راه بی نرسد از نرسد
بی نرسد از نرسد از نرسد

نخستین تو با هیچ کس از خاک پستی نیست
چون در آن با جان کسی که در میان
نخستین تو با هیچ کس از خاک پستی نیست
چون در آن با جان کسی که در میان

نه گویای سخن از پی زبانه	نه گویای مراد از ناتوانی
کهی نالان چو در عدد از پی مراری	کهی گریان چو ابرو نو بساری
نه ابری کو بودم غم خوار کارش	نه یاری کو بود در کار یارش
نه در غمت کس اورا هم نشینی	نه در محنت کس اورا هم تیری
نه هم رازی که باز دراز گوید	نه دمازی که ز دور مان بگوید
طبع برداشته از خود بیکبار	فراموش کرده نیک و بد بیکبار
چو قاصد دید کان مخزون غمت	بسان مرده افتاده است بر خاک
ز سهرت پای آن مسکین نظر کرد	غویی دید بایت سمار و باد کرد
بدانست او که فرما دست بر بجز	که از شیرین جدا نموده او بجز
سلامی کرد و پرستش که چونی	چرا از مجلس شادی بروی
چرا افتاده در خاک خوار	چه چیز است این نشان درو
ز غم خوردن چرا گشتی چنین	چرا افتاده از خسر نیستی مرد
چرا دو دست تو از کار افتاد	کجا آن دست بر دوز و زور فرما

سلامی یاد امانت تامل
چرا دو بار از دست تو تامل
چرا از دست دادی که گاهی بود
زبان عشق این دل که دراز
تو از تابش آفتاب دراز
ولی پریشانی از دست تو
پوشش از روی چشمی دراز
دلی چون نوم بر آتش دراز
زین در کار میبارم
بوی از کار میبارم
فصل بنام در درام میبارم
بنامه بای میبارم
بنامه بای میبارم
بنامه بای میبارم
بنامه بای میبارم

کجا باز نشد نام زنده را
چو بخت جان از تو بداد
چو بخت جان از تو بداد
چو بخت جان از تو بداد

ز شیر نیم عمر تلخیت در کام	چو مرغ همسر و پا افتاد در دام
بدوان مرد گفت ای غم رسیده	مراوان اندوه سینه مار دیده
اگر بجای کشیدی در زمانه	نماند آن رنج بهر تو جاودانه
ای دلم که گرسختی کشیدی	از آن سختی با سانی رسیدی
تر از این رنج و محنت سراسر آید	همه کار است با سانی بر آید
که شاه خردوان خوشید فلان	بی خرد تن تو هست مشتاق
تو بر خیز و بسا بر اسپ نشین	بتر خسر و نماید روی بین
بدراری جهان ای مرد است	طلب کار تو ام خسرو فرست
بزرگان چهلکی در آغوش دارند	همه خوش و خرد سوی تو دارند
بدو فرمود گفت ای مرغوشیا	مرا با محنت و ستم مار بکار
یستای که قادر شد بکلام	که که دلم که من فرمود نام
بگو چیزی که دانیان بگویند	موجو چیزی که آن در کس نچویند
من و شاه این سخن یکچیز است	مگر خواست و در بخور این حال

بماند زنده و پاینده در کام
دگر بماند زنده و پاینده در کام
بماند زنده و پاینده در کام
دگر بماند زنده و پاینده در کام

دگر بماند زنده و پاینده در کام
دگر بماند زنده و پاینده در کام
دگر بماند زنده و پاینده در کام
دگر بماند زنده و پاینده در کام

کبریا زلفش بکشد و بارش
ز رخسار او شمعش روشن
چو بوی گلستان از باغش
ز جوی او شمعش روشن
ز جوی او شمعش روشن
ز جوی او شمعش روشن
ز جوی او شمعش روشن
ز جوی او شمعش روشن

[illegible]

از خاندان کیهان خاوه که
کیمیای اذهار است نه سیه
نیامودن در وقت صیانت
بر می گوید بر باد آرام
شب با هم گرام از غمی اندر
دیده ای افق را بر سر راه
سیاهی پرستی و شمشیر
سلطان نشسته

در این کتاب که در میان ما است و در آن
که در میان ما است و در آن

مکن زین پیش جواری بر دل لکنت
نوا پهلوی منسربیت نایاب
تو در دیوان نشسته خرم و شاد
مراد و عا کرده است گویی
منم تنها چنین بر پشته مانده
رغبت سوزم و بیایم از دور
از آن نزدیگر نمی ناید این حال
بختی آنکه یار حق شتاسم
مگر کز بسبب غم بازم رمانی
مذخم که کز کلامین خاک و اتم
مذخم طالع مولود من حصیت
بروز من ستاره بر متاباد
اگر در تیغ دوران رنجمی هست
چو از بر تو ترانا خن مرادست
خوئی را کش چون مار برکت
که داری بر یکی پهل و دو قصاب
نشا طاعا کرده و زغم آزاد
که از تو دور بادا هر چه جو
زنتک لاغوی ناسته مانده
که پروانه نذار و طاقت نوز
که باشد کار تو و یگان خطناک
که جز مردن منسب بر سر ساسم
که مردن به مر ازین زندگانی
که چون کردون همیشه در شتاسم
بدین طالع که من زاروم و کزیت
به بخت من کس از مادر زیاد
چو از بر تو ترانا خن مرادست
ایم ازین که در دیوان نشسته
مراد و عا کرده است گویی
منم تنها چنین بر پشته مانده
رغبت سوزم و بیایم از دور
از آن نزدیگر نمی ناید این حال
بختی آنکه یار حق شتاسم
مگر کز بسبب غم بازم رمانی
مذخم که کز کلامین خاک و اتم
مذخم طالع مولود من حصیت
بروز من ستاره بر متاباد
اگر در تیغ دوران رنجمی هست
چو از بر تو ترانا خن مرادست
خوئی را کش چون مار برکت
که داری بر یکی پهل و دو قصاب
نشا طاعا کرده و زغم آزاد
که از تو دور بادا هر چه جو
زنتک لاغوی ناسته مانده
که پروانه نذار و طاقت نوز
که باشد کار تو و یگان خطناک
که جز مردن منسب بر سر ساسم
که مردن به مر ازین زندگانی
که چون کردون همیشه در شتاسم
بدین طالع که من زاروم و کزیت
به بخت من کس از مادر زیاد
چو از بر تو ترانا خن مرادست

چو از بر تو ترانا خن مرادست
خوئی را کش چون مار برکت
که داری بر یکی پهل و دو قصاب
نشا طاعا کرده و زغم آزاد
که از تو دور بادا هر چه جو
زنتک لاغوی ناسته مانده
که پروانه نذار و طاقت نوز
که باشد کار تو و یگان خطناک
که جز مردن منسب بر سر ساسم
که مردن به مر ازین زندگانی
که چون کردون همیشه در شتاسم
بدین طالع که من زاروم و کزیت
به بخت من کس از مادر زیاد
چو از بر تو ترانا خن مرادست

ایم ازین که در دیوان نشسته
مراد و عا کرده است گویی
منم تنها چنین بر پشته مانده
رغبت سوزم و بیایم از دور
از آن نزدیگر نمی ناید این حال
بختی آنکه یار حق شتاسم
مگر کز بسبب غم بازم رمانی
مذخم که کز کلامین خاک و اتم
مذخم طالع مولود من حصیت
بروز من ستاره بر متاباد
اگر در تیغ دوران رنجمی هست
چو از بر تو ترانا خن مرادست
خوئی را کش چون مار برکت
که داری بر یکی پهل و دو قصاب
نشا طاعا کرده و زغم آزاد
که از تو دور بادا هر چه جو
زنتک لاغوی ناسته مانده
که پروانه نذار و طاقت نوز
که باشد کار تو و یگان خطناک
که جز مردن منسب بر سر ساسم
که مردن به مر ازین زندگانی
که چون کردون همیشه در شتاسم
بدین طالع که من زاروم و کزیت
به بخت من کس از مادر زیاد
چو از بر تو ترانا خن مرادست

سپهری ز شادمانی و شادمانی
سپهری ز شادمانی و شادمانی
سپهری ز شادمانی و شادمانی
سپهری ز شادمانی و شادمانی

چهر ز میگو نه حدیث چهر ز اندی	دل میگوین در آن صورت و شد
چو شب رحمت از تو آید در کوی	سپاه روز را سیت بر کشیدی
و در روز آن قیامت روز بخیز	بزم خم کوه کردی تیشه را تیشه
بش تار و ز کو هر بار بود	بر در کشش شک سفت کار بود
ز بن سنگت و ز بن کو هر که محبت	و عاشق شکت با کو هر در محبت
بکود عالم از نرسد ما در بخور	حدیث کوه کندن کشتن کوه
ز هر بقعه شد ندی سنگت بیان	بما ندی در دو کشتن خان
زنک و زانش هر آن شد	وزان کشته سر کردان
مبادا کسی که بر کرد از نوبخت	که بدینختی بود کاری عجب سخت

بمبادا که از نوبخت
بمبادا که از نوبخت
بمبادا که از نوبخت
بمبادا که از نوبخت

مبارک روزی از خوش روزگار	نشته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتان از هر نورد	چنان کاید بر سر گرمی و سرور
یکی عیش کشته یاد میکرد	بدان تارخ و در لاش او میکرد

بمبادا که از نوبخت
بمبادا که از نوبخت
بمبادا که از نوبخت
بمبادا که از نوبخت

[illegible]

دندان بکشد و شانه اش را بکشد
که در میان دندانها و شانه ها
که در میان دندانها و شانه ها
که در میان دندانها و شانه ها

میانک و سیر بودی هم صغیریم	کوزن و شیر بودی هم شیم	دندان بکشد و شانه اش را بکشد
و خوش و دلم و دود بودی هم	دلم را محرم و بس از نو ساز	که در میان دندانها و شانه ها
در استم چه دارم در جهان	مینور دلم نمی گفتم با دلم	که در میان دندانها و شانه ها
خبر کردند که در از عالم	چو می بگذشت از نینسان ماه دلم	که در میان دندانها و شانه ها
برستم چون مرا کردند آگاه	بفرموده او که خوانندم بدرگاه	که در میان دندانها و شانه ها
مرا بردند از دیکه شهنشاه	چون نزد بارگاهش رفتم از راه	که در میان دندانها و شانه ها
بجز او که داد کردان حصار	نشسته شیر و شش شاه جهاندار	که در میان دندانها و شانه ها
پس آنکه یکایک عالم پرسید	زرقاشان کرد بر من چون میرا	که در میان دندانها و شانه ها
جوابی دادش که من فرومایه	بهر نکته که با من شاه میراند	که در میان دندانها و شانه ها
که چون آید مر این دیوم به بخیر	پس آنکه باز ز کان کردند سیر	که در میان دندانها و شانه ها
بسته گفتند کای شاه جهانگیر	که من گر کان هستم چون تو بگر	که در میان دندانها و شانه ها
فرست او را به بدتر کو بسیار	بافزار تو نشن بد و فرمای کار	که در میان دندانها و شانه ها
تو را در بر ستون پی ستون	بجفتار چو شکر ای سوز	که در میان دندانها و شانه ها

که در میان دندانها و شانه ها
که در میان دندانها و شانه ها
که در میان دندانها و شانه ها
که در میان دندانها و شانه ها

کسی جز از انان که در کمال
خوبی و در انان که در کمال
خوبی و در انان که در کمال
خوبی و در انان که در کمال

چو از دنیا بر دوریست بار	ترا زو سریر مکر داند ز دنیا
ملک و لشکرت شد زان کشتن	که با تیش ترک لعل کشتن
به پرش کشت با پیران همیار	چه باید ساختن تدبیر این کار
که این دیوانه را تدبیر سازد	به بند و کیمش در خیر سازد
چنین گفتند پیران خردمند	که کر خوانی که آسان کرد دین
باید حسب ازین شخصی بتقرین	که نریزدان خردار و نه ازین
زبان و بیکل بدگوی و بدگشت	بجلیتهای سخت گفته چون
فرد کین نزد او تا از سر راه	بد و گوید که شیرین مرد گناه
مگر کیندی افتد و متش ار کار	در یکی در حساب آید پدیدار
طلب کردند تا بجا آمد گوئی	کره پیشانی و دست کس روئی
چو سکت در داور فی طلب تیر	چو کبی نزد وخت و دیر تیر
مکنده هیچ کاری پای بر جا	و کر کردی سر و افتاد بی جا
چو قصاب از غضب غمی نشنا	چو نقات از بروت شهر صفا

بنا و در کمال
بنا و در کمال
بنا و در کمال
بنا و در کمال

[illegible]

چو افتاد این سخن در گوش فرما
ز طاق کوه چون کوهی در قیام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سختی آن چو سختی سیداریم که در کوهستان
سختی آن چو سختی سیداریم که در کوهستان
سختی آن چو سختی سیداریم که در کوهستان

تو باغی او کی بی کرد تو حسنه	کیا ه آن به که هم در کوهستان
اگر مرغی پرید از کلهتانت	پرستند نظر طایر ز آسمانت
دگر شد قطره آب از سبوت	بسازد هر که سر دارد بکوت
چو ماند بدر کو شکین پهلای	چو فونی هست از دلم کیر خالای
اگر فریاد شد شیرین مینا	چه باکت از زود کل شیرین نای
بویسنده چو از نامه پیر دشت	رمان بوسید و پیش خمر دشت
بقاصد و ادخس و نامه روز و	ستد قاصد بوسید و ادخس و
چو شیرین دید کا مد نامت شاه	رخ از شادی فرور کرد و شاه
سه جای بوسید و مهر نامه بر دشت	وز و کج رفت را تا خوانده مکر دشت
بکر با دید مسکات اندود کرد	طرز و مای رهنه کرد و کرد
تصهیهایی در و پیچیده صد ما	رطبهایی در و پیچیده صد ما
همه متسر از بهای پرنیان پوش	همه متسر از بهای پرنیان پوش
نه جای انکه از تنه ری بچو شد	نه صیر انکه از تنه ری بچو شد

بخت نازد و آن چو بخت نازد
بخت نازد و آن چو بخت نازد
بخت نازد و آن چو بخت نازد

دیک از این چاه در قوت بزم دارد
دیک از این چاه در قوت بزم دارد
دیک از این چاه در قوت بزم دارد

۱۶۴
 زلف از محبتش بخت شای
 چو شیرین در خرد و دینارین کار
 بنوعی شادمان گشت از بکاش
 بدیکر نوع عین گشت حد سوز
 نه بستر خاطر خرد یکی ماه
 پس از ماهی که خاد زرشین پروا
 دلش تنگ همسوس فرمود گشتن
 تنهایی که او را بود در دل
 نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
 سخن را از علاوت کرد چون نقد
 بنام پادشاه پادشاهان
 خداوندی که مار را کار ساز است
 نه بیک خالق سپیکر کاران

زلف از محبتش بخت شای
 چو شیرین در خرد و دینارین کار
 بنوعی شادمان گشت از بکاش
 بدیکر نوع عین گشت حد سوز
 نه بستر خاطر خرد یکی ماه
 پس از ماهی که خاد زرشین پروا
 دلش تنگ همسوس فرمود گشتن
 تنهایی که او را بود در دل
 نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
 سخن را از علاوت کرد چون نقد
 بنام پادشاه پادشاهان
 خداوندی که مار را کار ساز است
 نه بیک خالق سپیکر کاران

زلف از محبتش بخت شای
 چو شیرین در خرد و دینارین کار
 بنوعی شادمان گشت از بکاش
 بدیکر نوع عین گشت حد سوز
 نه بستر خاطر خرد یکی ماه
 پس از ماهی که خاد زرشین پروا
 دلش تنگ همسوس فرمود گشتن
 تنهایی که او را بود در دل
 نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
 سخن را از علاوت کرد چون نقد
 بنام پادشاه پادشاهان
 خداوندی که مار را کار ساز است
 نه بیک خالق سپیکر کاران

پیشید از لبها جسته سیاه
 همش کل در حساب آید همش غای
 که رست از شکست بودن جاگیر
 که عاقل نبود و میر سید از آن
 رشتادی دست خود را در کونان
 چهارم از آن غم از پیش برخواست
 جواب نامه خسرو تو منتن
 قشاند از تیر کس چون دانه در کل
 ترتیب این سخنها را از قلم زد
 سر آغاز سخن را داد و پیوند
 کنه که مرز شتی عذر خوانان
 زنا و خدمت مانی نیاز است
 بحیرت زین شمار از نیم شماران

زلف از محبتش بخت شای
 چو شیرین در خرد و دینارین کار
 بنوعی شادمان گشت از بکاش
 بدیکر نوع عین گشت حد سوز
 نه بستر خاطر خرد یکی ماه
 پس از ماهی که خاد زرشین پروا
 دلش تنگ همسوس فرمود گشتن
 تنهایی که او را بود در دل
 نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
 سخن را از علاوت کرد چون نقد
 بنام پادشاه پادشاهان
 خداوندی که مار را کار ساز است
 نه بیک خالق سپیکر کاران

زلف از محبتش بخت شای
 چو شیرین در خرد و دینارین کار
 بنوعی شادمان گشت از بکاش
 بدیکر نوع عین گشت حد سوز
 نه بستر خاطر خرد یکی ماه
 پس از ماهی که خاد زرشین پروا
 دلش تنگ همسوس فرمود گشتن
 تنهایی که او را بود در دل
 نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
 سخن را از علاوت کرد چون نقد
 بنام پادشاه پادشاهان
 خداوندی که مار را کار ساز است
 نه بیک خالق سپیکر کاران

زلف از محبتش بخت شای
 چو شیرین در خرد و دینارین کار
 بنوعی شادمان گشت از بکاش
 بدیکر نوع عین گشت حد سوز
 نه بستر خاطر خرد یکی ماه
 پس از ماهی که خاد زرشین پروا
 دلش تنگ همسوس فرمود گشتن
 تنهایی که او را بود در دل
 نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
 سخن را از علاوت کرد چون نقد
 بنام پادشاه پادشاهان
 خداوندی که مار را کار ساز است
 نه بیک خالق سپیکر کاران

که در نام نام تو به نام خود
انزات کرد در میان درگاه
سند قاصد قاصد از تو
باید دادش این شاه جهان
پیش و پس از این شاه جهان

که اندر برنت بد جان چشید	به تنهایی قناعت کن چو چور
نو شیر غی بود سیم غی	اگر با مرغ باشد مرغ را خفت
تو کانی کان زکو هر دست	برنج ار با تو آن کو هر سر نماند
کهر آن به که هم کو هر سر نماند	سر آن بستر که او هر سر نماند
که در حوض بود زین جنس سبزه	کر که بوی زحمات رفت بکار
فدا بادت خلعت با خرمی	اگر یکدانه رفت از خرمی
عوض باشد کلی را لو بهر کار	کلی کر شد چه باید دید حاکم
غم مریم خور عیسی بناماد	تبی کر گشت کسری بماناد
پس آنکه نامه سوی شهر نهاد	از نیکان کرد بر نامه بسی باد
رندادی باد بان زو بر سر تا	چو شد پردادست آن نامه شاد

که پیش از وی همه خوابان کرد	پیش از وی نفس بکشد
ببر این نامه را در خدمت شاه	بقاصد داد و دست از سر راه

کلی از این نامه را در خدمت شاه
کسی که از این نامه را در خدمت شاه
چون که از این نامه را در خدمت شاه

که باز بستان از دین خست
چو بپوشد رخسار زین خست
چو بپوشد رخسار زین خست
چو بپوشد رخسار زین خست

چو چرم دست کرد از خشن کوتاه	جهان چون جشن میم کشاید
چو دشمن شد بهد کادی یکام است	یکی آب از پی دشمن تمام است
بیشترین حسد چو بهیافتند	بروغن نرم کرد این ز فولاد
بست فرمان بر شرف مان پرست	که دردی داشت کان در نهاد
بجز ویش از آتش بود پندار	کران سیکو رتش باشد طبلکار
فرستد مهد و در کانیش ارد	بمد خود عوس آتش ارد
بد فتر تا عتاب آغاز میکرد	عاشش شیش میشد ناسیکر
متاع سیکوی بر کار میزد	بهامیکرد چون بازار میزد
متاع از مشتری یا بدر میزد	بدیده قدر کیم روسا
ز بهر سود خود این سپید میزد	متاعی که تو بهر نذر و لغو
در آن بازار پانی سود میزد	که چون بسنی روای در بند
ملک دم داد و شیرین دم نخورد	زنا ز تویش مویی کم نمیگردد
چو عاجز گشت از آن ناز و خجود	نهاده اندیشه را بر چاره کار

جهان داند که تا چو بپوشد
چو بپوشد رخسار زین خست
چو بپوشد رخسار زین خست
چو بپوشد رخسار زین خست

چو بپوشد رخسار زین خست
چو بپوشد رخسار زین خست
چو بپوشد رخسار زین خست
چو بپوشد رخسار زین خست

چو بپوشد رخسار زین خست
چو بپوشد رخسار زین خست
چو بپوشد رخسار زین خست
چو بپوشد رخسار زین خست

سکه می تازد روی عشق زلفش
سکه می تازد روی عشق زلفش
سکه می تازد روی عشق زلفش
سکه می تازد روی عشق زلفش

شبی بخت تها با عدا
بازار شکر و شکر
چرخ و شکر
صفایان شکر
جلال و شکر
شکر و شکر

مردار طاعت زود و خوش
بخواند آمد غلامی حاجت در آن
نمودار و دیدار و شکر
نمودار و دیدار و شکر
نمودار و دیدار و شکر
نمودار و دیدار و شکر

جز این عیبی ندارد آن دلارام
بهر جای چو خاک از آن کسیر
ز روی لطف پاک در آن زود
کسی کور استی گیرد در آن خوش
ملک را در گرفت آن دانه زود
فرس میخواست بر شیرین زود
برو شیرینی قندی به قندی
بگو هر پاره گوهر شود زود
سروش سودای باز در شکر زود
نه ولی حیدر او شکر زود زود
در این اندیشه صابر بودگیل
پس از نسلی رکاب قضا بود
فرو داد منهنه بهنگاه آن فرود

که گستاخی کند با خاص و عام
پولاد با همه کس جام کسیر
که آنس خا نماز در سب زود
بگذرد آن شمشیر بر کفر و فراموش
اساس فریادها از عشق بهار
بر کی غارت از کجای تمام
کناید مشکل بندی به بند
بیدار آب دیار از آن زود
که شکر هم شیرینی از دشت
نه شامیت از صفایان زود
نشد واقف کسی بر حسب حال
سوی ملک صفایان زود
سواد و دیدار شکر زود

در آن زمان که در آن زمان
در آن زمان که در آن زمان
در آن زمان که در آن زمان
در آن زمان که در آن زمان
در آن زمان که در آن زمان
در آن زمان که در آن زمان

فرد پوشید ز روز برونش
 ملک چون دید کامد از نیش
 درو حیران شب کام دل اند
 کین از کار خسر و ماند بهوش
 فغان بود خسرو در کوه
 ز هر کس گویا لاس ووری
 بخوش مغری به از با دام بر بود
 بشی کام مرادش گشت خج
 هر آن روزی که نصفی کم کشید
 چو صبح آمد کین از جای بر خاست
 بزد و یک شکر شد کام و ناکام
 هر آنچه از زنده دید از در خسرو
 بدان تا شکر که باشد از کار

دستا دو گرفت از نیش
 ستد داد شکر از نیش
 بمهر و می در اشونی غلط خواند
 که شیرین آمدش خسرو در خوش
 فو مگر نیز دست نغز گویی
 سری و گردنی بالا تری داشت
 بشیرین استخوانی نیشگر بود
 رو بودی که سی فرسنگ فحی
 اهل من ساغوی در دم کشید
 بدستان از ملک دستور گشت
 بنگر باز گفت احوال با درم
 بهانیهای خلوت را بر دور
 بگوید هر چه زویر جهاندار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مكتوباً في كتابه العزيز
والمؤمنين هم خير الناس
وأحبهم إلى الله وأهل الجنة
والذين آمنوا وهم خير من
الذين لم يؤمنوا ولا آمنوا
ولا آمنوا ولا آمنوا ولا آمنوا

مزن ز زوالی که بر سینه زد
دل نه چاره آن غم ندانست
دل آن محرم بود که خانه باشد
چو در دیده بخواهی و نه چو ز
چنان که در از خود با بهترین دوست
مکونا گفتی در پیش اختیار
نجاست راز از دیوار میوش
میدیش آنچه توان گفتش باز
اگر بتوان که پنهان داری از تو
بجاست در چنان کن پرده ستار
سرووی کان بیا با ترانشت
مکن با هیچ مجبوس نشسته
اگر دانا و کر نادان بود یار

چاشن زن که هرگز بر نرسد
که در خویش را محرم ترا
دل بیکانه هم بیکانه باشد
مهل بیکانه راز در خانه خویش
که سپنداری که دشمن نگویی
نه با غیب را با محرم ترین یار
که باشد از پس دیوار ماکو
که نندیشیده به ناکفتی راز
مرده خاطر بر آن نمی بیند
که ناید شخیره دشمن بار
سند و کرم سلطان از نشت
که نارد و جبهه سگوبت راز
مناحت را بکین هم سپا

کائنات را در دست خالق درگاه
زبانی که ملک ابدان ماه
دشمناده پیش خورشید و ماه
چو شعله آن در کشتن زده
چو شعله آن در کشتن زده
چو شعله آن در کشتن زده
چو شعله آن در کشتن زده

که در آن شب بود ماهی لاله
که در آن شب بود ماهی لاله
که در آن شب بود ماهی لاله
که در آن شب بود ماهی لاله

لکه در اندیشه بخت و روزگار
در این دنیا چون کوه و دریا
در این دنیا چون کوه و دریا
در این دنیا چون کوه و دریا

فغانه پاسبان را چون بخت از دست
و بل تر زاده بر دست هاما
سیاست بر زمین و من کما
شی تا خوشتر از سوک عزیزان
زناشوی بهر شمشیر و دمه را
کر خه آسمان را شب در آتش
ز تار یکی چهار سبب بر پای
شمالی سبک از دید در حوا
رین دمه کشیده چرخ
سواد شب بر دراز دید مالو
جهان از فرینش چرخ
سر فلکده جهان در با صفتش
بد روزی ستاره کرده تیر

چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ
چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ

بیا ای شمع دران و منی دار
چون بستان ازین زنجیر غم دار
باید خواند و خندید این سخن را
چون بستان ازین زنجیر غم دار
باید خواند و خندید این سخن را

نذار دست و پا در دناست	نه پیارا است لیکن در ملاست
زبان بکشا دو کفای زمانه	شب است این یایلا جاودا
چه جای شبیه ماریست گو	چو زنگی آدمی خوار است گو
شبا امشب جو فروی بیاموز	مرایا زود کشن بازود شود
چرا بر جای ماندی چون سیه رخ	براستش میروی یا بر سر تیغ
نه زین ظلمت سبی باجم رنای	نه از نور خورشید میمیش تا
از آن گریان شدم کین گئی	چو زنگی خود نمخندد بی بار
چه افتادای سپهر لاجورد	که امشب چون دگر شبها بود
مکر و دودل من در راه سبت	نفرینم خلک در پاکست
مر ازینسان که غمگین داری ای	بذارم دین اگر دین داری ای
دل ز نرا گرفت دست بستند	نه از خرمای پر دین را شکستند
من آن ششم که در شمع دار	همه شب میگویم باشم در راز
چو شمع از بهر آن کسوزم بر آتش	که باشد شمع من وقت چو شمع

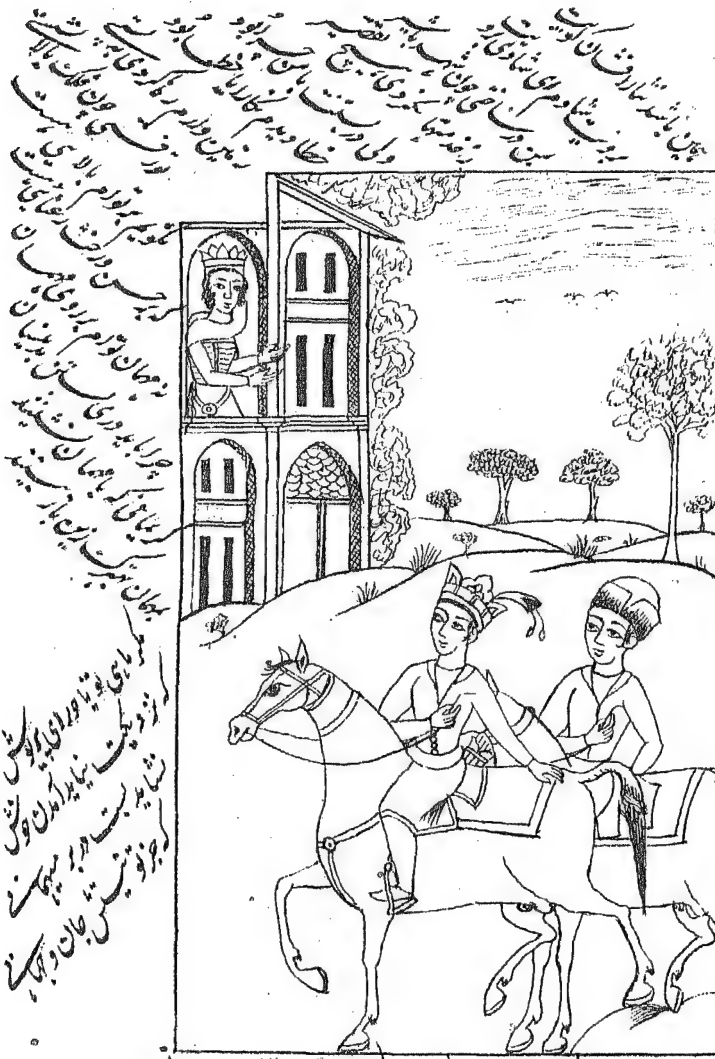
کمی گوهر از کوزه مانت
نفسدار اهل کینه مانت
کله از کینه مانت
در انعامت کار با کینه مانت
کل شمع روید و زبانت

زبان بر زبان
نور کوکاب
در آن زبانت
نور کوکاب
در آن زبانت
نور کوکاب
در آن زبانت

زین نماید و در این میان
چون که از آن روزی که
در قضاوت کان تور
شماره یکم در کتب
و در کتب دیگر

[illegible]

و در این راه که از حقیقت است



چنین باشد که شادان کن گوشت
 پزیشی نامم از شادی از
 زیندگی از شادی از
 دل رست بخاریدم که در شادی از
 زیندگی از شادی از

که بپوشد و در شادی از
 زیندگی از شادی از
 چو را با بد و در شادی از
 شادی از شادی از

که بپوشد و در شادی از
 زیندگی از شادی از
 چو را با بد و در شادی از
 شادی از شادی از

بپوشد و در شادی از
 زیندگی از شادی از
 چو را با بد و در شادی از
 شادی از شادی از

چون باز هم در عالم سحر باده زده شود
 تو سلطان شو که با یک کوی مبارک
 زده کوئی بده سوخت تا در
 مراد زوی تو یک قیل در پیش
 اگر زیبارخی رست در کنارت
 ترا مسکوی مسکین پر غم دارا
 ز دور اندازی مشکوی شام
 بط خانه که بگریز و ز خانه
 شدم در خانه غمناکی خویش
 کل سرشوی ازین معنی که پاکست
 بیا ساید همه شب مرغ و ماهی
 منم چون مرغ در دامی تو
 چو طوطی ساقه با آهین بند
 تو در حرکات من در خانه
 نه چون هست و که باده کوئی
 ز یک کوئی بده سوی رعد
 ترا قبله سحر از روی زمین
 ازین دنیا تر از یک ده برادر
 میخن سنک بر کوهی نالان
 که در زندان این دیر است
 بودم در پیش لب زندگانی
 بکنم از دم چو کوهسار پاک
 بر بر می گشت شکر چه جانت
 نیاسیم ز جهان من چه حوا
 دری در بسته دایمی
 به تهنایی چو غمت کشند
 تر از روزی شبت که در مسکنت

چون باز هم در عالم سحر باده زده شود
 تو سلطان شو که با یک کوی مبارک
 زده کوئی بده سوخت تا در
 مراد زوی تو یک قیل در پیش
 اگر زیبارخی رست در کنارت
 ترا مسکوی مسکین پر غم دارا
 ز دور اندازی مشکوی شام
 بط خانه که بگریز و ز خانه
 شدم در خانه غمناکی خویش
 کل سرشوی ازین معنی که پاکست
 بیا ساید همه شب مرغ و ماهی
 منم چون مرغ در دامی تو
 چو طوطی ساقه با آهین بند
 تو در حرکات من در خانه

چون باز هم در عالم سحر باده زده شود
 تو سلطان شو که با یک کوی مبارک
 زده کوئی بده سوخت تا در
 مراد زوی تو یک قیل در پیش
 اگر زیبارخی رست در کنارت
 ترا مسکوی مسکین پر غم دارا
 ز دور اندازی مشکوی شام
 بط خانه که بگریز و ز خانه
 شدم در خانه غمناکی خویش
 کل سرشوی ازین معنی که پاکست
 بیا ساید همه شب مرغ و ماهی
 منم چون مرغ در دامی تو
 چو طوطی ساقه با آهین بند
 تو در حرکات من در خانه

چون که در این عالم زنده باشی
بسیار از این دنیا بگریز
چون که در این عالم زنده باشی
بسیار از این دنیا بگریز

مکن کین ظلم را بر دار نه
که از من نه کنیستی یار نه
نه هر دینی که تیغ تیر دارد
بجز خون دست او نبرد دارد
نه هر چه از دست بر خیزد توان کرد
نه هر خدایی که پیش او توان کرد
من این خدای زود بدم نه از تو
که از محبت بدینم نه از تو
هر سبب بخت چنانکه بگویم
و حسن بخت زده مانگ تویم
دگر نه در دوزخم زاده دیدم
چنان روزم بدین روزم که دیدم
غلط گفتم که عشقت این نه شای
تا شد عشق بی فریاد و حرا
مکن چنانکه خواهی ناز بر من
مرن چون حسد کان آواز بر من
اگر بر من سلطان کنی ناز
بگو تا خطا عولای دهم باز
دگر کو شمشیر تا فروشی
دگر چشم کنی بر پیش دارم
دگر که دردم پر خنجر از تو
مرا هم جان تو بی هم زندگار

بجان و دل از دست بگریزم
بجوئی که بی تو زدم
خلاف دوستی کاری بگویم
اگر کامی زدم در کار دوستی
چون یادم چنانکه بگویم
بی یارین تو از دست بگریزم
بگو با من سخن از این خلقت

دانه که در این دنیا بگریز
دانه که در این دنیا بگریز
دانه که در این دنیا بگریز
دانه که در این دنیا بگریز

کرمه در این کتاب مذکور است که در این کتاب
در این کتاب مذکور است که در این کتاب
در این کتاب مذکور است که در این کتاب

خوش خلقی که می در جام بزم
 جهانی ناز دارم صد جهانم
 اگر چه نارسیم این است سیم
 زخم نوری که لب زخود زار
 ز رخساری که هست این گشت
 چه شورش ها که من دارم درین
 برو تا بر تو کشایم خون و
 توله زده زخم دست در گت دار
 تو سبکین کشیدی من نهان جان

سگرو دارم با دارم بزم
 دری چشم دارم صد دارم
 جان عاشق کش عاقل فریم
 بزرخی فرو شد از خوا را
 نیلا بد بخون سبکست
 پس سبکین که من گشت بدین
 که در گردن چنم خونم گشت
 بدست چپ کند ختم چپان
 چنان دل را نشاید خبر چنان جان

ملک بارو کر گفت ای دلفروز
مکن با من حساب خوب روی
خروج شبنمی امی دوری دور
بخت گفتن از ما می رود روز
که صد ره بیشترانی که گشت
چرخ صحنی امی نور علی نور

[illegible]

مبادا چشم کس بر فوی ویش
 که رنم چشم فوی را گشت پیش
 مرز آتش چو بزم بادشاهی
 بدینسان خون من در گشاهی
 اگر شاهی نشان کوهرت کو
 و کر شیرینی آتش شکر کو
 زان کن چشم در راه صبح بخت
 نه بد کفتم نه بد کو نیت کارم
 اگر چه رسم جوان تند خو نیت
 خدو ندان اگر تند می نمایند
 مکن بیداد با یار قریبی
 چه باد از آتش تا کی گریزی
 ز تو با انکه استحقاق دارم
 همه دانند کار ز است معلوم
 مرا تامل بود و بسر تو باش
 که از دست خرد یابم جداش

بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا

بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا

بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا

بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا
 بسیار است که در این دنیا

۱۹۶
 کرم باید که می در جاست ارم
 و لی با دار ز نسیم تا به روده است
 همان بس کاینده من دیدم در دست
 ز جوش خون دل چون با رستم
 میگفت این و پسر و از قافرا
 پرند افتادند از طرف پرده ش
 باینی که خواهر بود دست
 جمال خویش را در خنجر خا
 بهی میگردنیرین را ز قفس ش
 کی بر فزونی بنداشت می بود
 بر نور راست کردن دید شید
 ز نیکو کردن غنیمت و قتل
 ز کید که میگرد که تاج
 بزلغ چون رس بر بزم ارم
 رنسن بازی نمیدانی چه سود است
 سوزم روغن خود در چراغ است
 شبت خوش با در و زت خوش است
 جبین را که گرفت و فرقت در دست
 جهان پر شد ز قافلهای فزید
 ز مخدیان می کشود و زلف می بست
 پویشیدن همیکرد و اشکها
 که میسزد شقایق بر بنا کوش
 کرده می بست بر مرثیه می شود
 که پایش بر مهر می شید
 نه نیکو کرد و بر زنجیر میان حال
 بدان تاج و کمر شسته محم
 که به باز آمدن شایسته
 ز کمر کمان بوی خوش
 بدان آب از جهان کس که شایسته
 بنده و زنده از خون که شایسته
 که به باز آمدن شایسته
 ز کمر کمان بوی خوش
 بدان آب از جهان کس که شایسته
 بنده و زنده از خون که شایسته

کافیه

همی گمان بادل نادان
چهره جان و چشم سالان
نشان پست و کثرت باغ
مخالف بر سر خار و سار
چنانچه بر این غنچه
بود با چهره که بالا
ازین در دوزخ کو بالا
خوار استی که با چهره
غنیب دل سبب است
کشتن شوی که از حد
بازار بود که در دست
نشر نماند تمام در دست

لکایت را بشیری نهان کرد	ریشری لکایت چون توان کرد
بیشترین گفت کای چشم چرا غم	همای گلشن و طالعوس با غم
سرم را تاج و تاجم را سریری	هم از پادشاهی هم دست گیری
مرا در سر تو دلداری از تو	ز تو مستی و هم هشیاری از تو
مادرم جز تو کسی کجا بر دست	مناجی بر تو کجا بخار غم سخت
که قسم کنم ز من از روی کرمستی	پی خاتم چهره باری کرمستی
بدین دیری که ایی در کرم	بدین زودی کاش نخوت بدام
ملوک است این سخن در جهان غرور	که کشتن دیر باید کاشتن زود
چو خواهی عذر با جان هر دو	تو دانی عید و قربان هر دو
مکن نازی که باز از دست رست	نوازش کن که از دست رست
بنو میدی دلم را پیش مسکن	نساظم را چو زلف خویش مسکن
غم از صدف و غم از کرم کشتی	تویی و در تو عجزی نیستی

بماند لکایت از دوزخ کو بالا
چو دانی که از دوزخ کو بالا
نشان پست و کثرت باغ
مخالف بر سر خار و سار
چنانچه بر این غنچه
بود با چهره که بالا
ازین در دوزخ کو بالا
خوار استی که با چهره
غنیب دل سبب است
کشتن شوی که از حد
بازار بود که در دست
نشر نماند تمام در دست

سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد

مبادی تو هست اقلیم را نور	خوار چشم زخم از دولت دور
هر زارت حاجت از شاهای بود	هر زارت سالک در شاهای قیام
کسی که با دهر پیراوست سرش	کر کنش خود منم بادت و اولش
بس است این زهر که کون قیام	بر افنون خوانده افسانه خوانش
سختی های ضنون است گفتن	حکایت های با و آفتاب گفتن
پنج پیر آمدن با چستر زین	هنادونستی به قصه شیرین
مزار و پادشاهی را کردند	رون بر ستندی به شندی
بصیرت اندر کسی تو فر کرد	تو فر کرد به یوی تحبیر کرد
چو من کنی که هر دم کمال	بهر دستنی نیاید با سر دست
تو زین باز بهار بسیار داری	وزین افسانه بسیار خوانی
خلافت آن شد که با من دور	کل کرد و بید یکل بر بخیر
تو آن روی که پایانت ندانم	چو دریا را ز پنهانست ندانم
من آن خویشم که کام نیست	هر آنم در دل آید بر زبان است

سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد

سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد

سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد
سختی در دل چو در پیچیده دارد

چو بخت گزاردی بر این کس که
سخت گزاردی بر این کس که
چو بخت گزاردی بر این کس که
سخت گزاردی بر این کس که

چو سر زندی پدر مادر ندید
چو خوی مانده در پیغله کاهی
ز تو کامی ندیده در زمانه
درین سنگم را کن زلزلونی زو
چو باشد زیز و بالا سنگ است
چو از روی کن از من باز برد
کل افشان غبارا بخینق چه
مر از زو دست وی کرد بد زو
بس این کر نبر تو بچاره شتم
بس است این رشک را بر خور
من میکن که و شرمه دین
چنان پندارم ای دلدار و نسو
تو را مثل تو باید سر مبدی
بست مایه ملقمه پروریده
که آنجا کند زو مولی بماند
شده تیر ملاست در انشان
و کسکی برو نه تا شو کور
پیشتر که چه باشد سنگ است
کل افشانی کن از زه خار برد
سنگ خورون مکنان یکتی
که شیرین زار تا کردی شبنم
ز خان و مان خوشی کواره شتم
که گشتم از تو چندین بارخ زو
چه شاید کردن القه و ریک
که افتادم ز شبنم زولین
چه بر خیزد چون من ستمند

چو بخت گزاردی بر این کس که
سخت گزاردی بر این کس که
چو بخت گزاردی بر این کس که
سخت گزاردی بر این کس که

چو بخت گزاردی بر این کس که
سخت گزاردی بر این کس که
چو بخت گزاردی بر این کس که
سخت گزاردی بر این کس که

چو بخت گزاردی بر این کس که
سخت گزاردی بر این کس که
چو بخت گزاردی بر این کس که
سخت گزاردی بر این کس که

[illegible]

لب چون انگبین دلاوی ز من جز
مکن یا این همه نرمی در شتی
چنان کن که تو خوش دلان دارم
قدم که چه عیار آلود باشد
و گر بامن نخواهد شد دست راست
کسی کا نزار داد بر آسمان مکت
سکنت سر کند چون بر تن افتد
کند جز هر کس کن چون دلواران
نه بر سر عاشق که یابی می باشد
مکن برفوق خسر و شکست بار
کهی بامن بسج و در محبتی
سفیدی کن حقیقت یاس است
شدی بدو ندانم کین چه کن

[illegible]

بر او تکیه می توانم من که اینجی باز کردم
نه می گمانم دروید از دستش در آوردم
نه درودی بود یا نه نمیدانم
عقاب از دستش در آوردم

زبان برون آید از دهان
چو خرگوش افتد اندر بر دمار
ز کجاش لکد بایده کشیدن
ز خواوشوشن کشد موشی مهابشر
پوشیران به که وندانی نیست
ز یکدیگر بدندان باز کردند
بهوش زیرک درای خود
بخورشید روشن
بهر حرفی که در منشور خاک است
فرورداد جان به نزار پرورش
به بیاری که خواب اندر بگیرد
زمن بر نماید کامی گداز
ز دست افتاد کنجی را که دریا
ز ناه مشک خود خود را گفت کرد

چو خرگوش افتد اندر بر دمار
چوشت بین باز ماند از پریدن
شترگزیم جدا مانده دمار
کسی که جنگش شیران از مایه
سکمان وقتی که وحشت سازد
پس آنکه بر زبان آورد و سوخت
تقدیر کنند پیرو فرقه کشن
بهرفتشی که در فردوس است
بقیاضی که طرقت را خوش داد
بدان زنده که او هرگز نمیرد
که فی کابین اگر چه پادشاهی
بدین تنی ز خسر و روی بر ما
شهابی کام کا هوای تهن کرد

زبان برون آید از دهان
چو خرگوش افتد اندر بر دمار
ز کجاش لکد بایده کشیدن
ز خواوشوشن کشد موشی مهابشر
پوشیران به که وندانی نیست
ز یکدیگر بدندان باز کردند
بهوش زیرک درای خود
بخورشید روشن
بهر حرفی که در منشور خاک است
فرورداد جان به نزار پرورش
به بیاری که خواب اندر بگیرد
زمن بر نماید کامی گداز
ز دست افتاد کنجی را که دریا
ز ناه مشک خود خود را گفت کرد

بدان حرف

خبر از می رسید که کجاست
خبر از می رسید که کجاست
خبر از می رسید که کجاست
خبر از می رسید که کجاست

بدان هرت که اوخ کردین راه	پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی در یکم را بس نه	بماندی رختسم اینجا جاودانه
کسی میزد تنزدی دست برد	کسی دستار چه بر روی می بست
چو آمد سوی شکرگاه نوید	دلش میوخت از گرمی و شورید
درین ابرو سیاه از بهر لکش	بر آمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی با صبح پیوست	کنار نوبتی را شست بر بست
نه از دل در جهان نظاره میکرد	ولیکن جامه از دل پاره میکرد
با سایشش نمودن سر میداد	سر از زانوئی حسرت بر میداد
ندیم و حاجب و جاندار و دستور	همه تنه خرم و ماند و شنا پور
صنعت هر دم آن استاد و عا	بروشی در کوبستی که خوشتر
زوی بر آتش سوزان ادب	بروشی در خنجدیدی چو همتا
دلش دادی که شیرین مهر بست	در آن تلخی مبین کاندز بست
بود شیرین که شیرین چشم زد	ز شیرینی عجب صفه تر چه

ندول از آن می شد که کجاست
ندول از آن می شد که کجاست
ندول از آن می شد که کجاست
ندول از آن می شد که کجاست

خبر از می رسید که کجاست
خبر از می رسید که کجاست
خبر از می رسید که کجاست
خبر از می رسید که کجاست

۳۱۰
 این غزل را در روزی که در کربلا
 در آن روز که در کربلا
 در آن روز که در کربلا
 در آن روز که در کربلا

بدر همسایه را به یار دارند
 نهفته کین و طامه سر بر باد
 پذیرفت و جدا شد هوشن بارو
 بخت هم سالی و شتاب
 شکست و مومسای بی هم
 از شیرین تری زیر فلک نیست
 نمک خوردن جگر خواری نبرد
 به از پیش خندان داشتن
 از آن به کز روز غ زنهار خوا
 کسی که خاک جوید خاک یا
 چو بروغن چسبانی جان کم جان
 که نشیند کلاغش بر کلوخه
 به از حاجت به نزد ناسرور

سرشت طغر پدر وایه دارند
 مراد و شغنی کمر هفت
 چه خوشش مکان مکر دم و پیر
 سخنها ی خوش از هر رسم در
 شب آمد روشنایی هم به شید
 اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست
 مرا پیوندا و خواری پیوندد
 بزیرو پای پیلان در سست
 بدر یا غم که کشتن به چو ما
 همه کس در در آب پاک یا
 چون در سنگت روزه کان کم
 چو باید ملک جان درون جو
 بنا خن سنگت بر گزند به کس

این غزل را در روزی که در کربلا
 در آن روز که در کربلا
 در آن روز که در کربلا
 در آن روز که در کربلا

کربلای معلی
 کربلای معلی
 کربلای معلی
 کربلای معلی

کربلای معلی
 کربلای معلی
 کربلای معلی
 کربلای معلی

بجزای که بودی که در این شب
بجزای که بودی که در این شب
بجزای که بودی که در این شب
بجزای که بودی که در این شب

کدامین کل بودی ز محنت خار	کدامین خطا بودی ز خم پر کار
رخویان تو تنی رسم قدیم است	چو مارانی بودی ز خمش سیم است
رهای خوارسی از سیداب اند	قدم بر جای باید بود چون گداز
کراز هر سرباد چون کاهی بزر	اگر کوهی شوی کاهی نیز زی
به ارکامت بنا کاهی بر آید	که بوی غنبر از غاهی بر آید
بر آن مگر کتازی کرد نتوان	که بامه دست بازی کرد نتوان
زن است چش در اندر بند شتاب	که از بامت فرو و آید چو چش
مکرمه وزن از یکن در دست	که کرد بدی از وزن دور
تو پنداری که از زمین نقشه دور است	نه دور است او مگر نمی صورت
کراز کوه و فاسکی در افتاد	تر از بر سایه دور در بر افتاد
و کز خاری زوشت حاصل آمد	تر از بر دامن دور در بر آمد
یکی امشب بودی کرد باید	که شب استین است تا خود
همه دقتی تن باشد کامکاری	بکمی باشد غنبری گاه حواری

بجزای که بودی که در این شب
بجزای که بودی که در این شب
بجزای که بودی که در این شب
بجزای که بودی که در این شب

بجزای که بودی که در این شب
بجزای که بودی که در این شب
بجزای که بودی که در این شب
بجزای که بودی که در این شب

نمودارند که چون شمشیر باریک رازند
 چنان در کار خود چسبیده اند
 در زن چسبیدگی که درم و دلی
 تو دولت بین که تقدیر خداوند
 چون ناخواست برخواست
 کنون خود را بتو پی بیم کردم
 و در جاست دارم و در بندم
 یکی چون شمشیر طرب را که شیر کرد
 مرا در گوشه پنهان نشانی
 بدان تالو و نارخس را به بیم
 و درم حاجت چون یا بدین راه
 که این معنی بجای آورده و خور
 و گرنه تاره خود پیش گیرم

دلم در بند غم بیکارگی ماند
 که منتزها از جبر آورده گشتم
 کند و دست خبر درت کور شیری
 مرا در دست بدخوابی کشید
 بکمر راست آمد راست آمد
 برآمد را تو تسلیم کردم
 برآور زانکه حاجتمند انتم
 جهان آواز نوشا نوش کرد
 کنوی راز من شمشیر را نهاد
 جمال جان نوازش را به بیم
 بکا وین سوی من سینه نشنا
 بکن ترتیب تا نارد دست
 سرخویش و سرانی خویشم

سبب است که در این دنیا
 همه چیز را به دست خدا
 و در این دنیا همه چیز
 به دست خداست و در این دنیا
 همه چیز به دست خداست

سبب است که در این دنیا
 همه چیز را به دست خدا
 و در این دنیا همه چیز
 به دست خداست و در این دنیا
 همه چیز به دست خداست

زانکه تو این دنیا را
 به دست خداست و در این دنیا
 همه چیز به دست خداست
 و در این دنیا همه چیز
 به دست خداست

و در این دنیا همه چیز
 به دست خداست و در این دنیا
 همه چیز به دست خداست
 و در این دنیا همه چیز
 به دست خداست

چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان
چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان
چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان

طباب بوی کیسل در میل	بنوبت بته بر در پیل بریل
ز گرد کهای دورا دور بسته	مه و خورشید چشم از دور بسته
درین کردک شسته خسر چین	در آن دیگر فاده شورشین
بساط شاهوارا گلسته در	که کجی بود بهر باری کرد
ز خاکش باد در کج روان بود	مگر خود کج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همه ما را	برون کرده زورنا محراب را
نمانده در سر بر پا و شایسته	و شایسته خبر خلا مان سر
اوب پرور نذیمان سر	نشسته بر سر کرسی چای
نهاده توده توده بر کرب	زیا قوت و ز قوت نقل و انبا
لبالب کرده ساقی جام چون	پیاپی کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باید بر بطاکر شسته	جهان را چون فلک بر خطا گرفته
پرستان دوستانرا کینه	بر تخته زخم دلها را شفا سنا
زود و دل کرده بر خود نیت	که عودش با ناک بر داد و نیت

چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان
چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان
چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان

چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان
چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان
چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان

چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان
چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان
چون غنچه در بستان
ز بوی گلستان

۲۱۶
 بگویم ای پادشاه
 که در این عالم
 هیچ کس را ندانم
 که از تو بزرگتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر

بگویم ای پادشاه
 که در این عالم
 هیچ کس را ندانم
 که از تو بزرگتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر

بگویم ای پادشاه
 که در این عالم
 هیچ کس را ندانم
 که از تو بزرگتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر

که از شیرین بدو شیرینی است
 کی دلداد و دو کبر هوشم
 خلا ما را بشه کساح کرد
 برون رفتند چون کبک خوان
 شدند آن دیگران از پیشک دور
 جبین فرسوده را کرده زمین
 بهشتیاری رهستان میفر
 فکنده از غنم رازشده در ستان
 در کج و در دل بارشیکر
 برآمد چون رخ نوکایان ما
 طوافی کرد چون پروانه شمشاد
 کران مطرب کی را نود من خوا
 که تا بر سوز من برود در دانه

بهوای خوش در از چهری دست
 تر نشان شمار از کوشش
 بناله سینه را سوراخ کردند
 ملک فرمود تا یکسر غلامان
 معنی ماند و شاهنشاه و پادشاه
 سیه تائی بار بدین گنج
 سیه تائی بار بدین گنج
 کینما چکات را بخش کرده اند
 ملک بر هر دو جان اندازید
 چو زین سکه که گردون دور شد
 بکرد خور که آن چشمه نور
 ز کج پرده گفت آن فاقان
 بدین در که نشانش ساز چکات

بگویم ای پادشاه
 که در این عالم
 هیچ کس را ندانم
 که از تو بزرگتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر

بگویم ای پادشاه
 که در این عالم
 هیچ کس را ندانم
 که از تو بزرگتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر

بگویم ای پادشاه
 که در این عالم
 هیچ کس را ندانم
 که از تو بزرگتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر
 باشد و از تو بزرگوارتر

غنی می چون بخت در دست دود و در کمان
ز عالم نه چهره بختی ز غیبی چاک زانچه گاه پیشتر
چنانچه در جوانی چو لاله در جوانی

بسا زای بخت با من روزی کند	کلیدی خوله و بکشا ازین ایند
ز سر بیرون کن ای طالع گردنی	رنگین تا توانی ناتوانی
بنیادی برادر اید دست و	بر اکلن شکر غم را شکسته
بگو در تاب و دل در موج تو	کر لاری رحمتی و شکر کنون است
نه زین افتاده تربیتی صیغه	نه زین جانبا ز ترس بی یاری
اگر بر کف ندانم ریخت است	توانم کرد بر استش که پنهان
و اگر جلا ب داد و ز زانم	مقاعی از ب دست آخر کنایم
و اگر نقش ندانم و در حجت است	سپند خانه و نام سوخت حشر
و اگر حبیبی ندانم در نشین	توانم کردی از دامن مشین
پندارم چو سیه بر سر جان	که من خود اوست دم زار و غمنا
چو در خانه پر وینیت پای	چو ز خنجره در برینیت پای
سر اسیت را بر سر خدایت کرد	پرستاری کنم و عوی نه سما
مراد پرستی که چونی زار زویم	چو سید لیلی و میسری کوم

بایدی جان بیاورد
پنداری بدین روز را در وقت
مثل غنچه چمن سبزه
که با بیدار زانچه چمن
زیگی می و سلم شادین
سپند کر که کمر خنجرین

بیاورد و از کمالی که باید
بیاورد تا زانکه از کمالی که باید
که وقت سوختن سوختن از کمالی که باید
در این سوختن سوختن از کمالی که باید
که سوختن سوختن از کمالی که باید
چو زانکه از کمالی که باید

کوم زین بخت کوم زین بخت
بلیا چون از دین افشاید
سپیدی بارید بود است
نظاره ده پیش ازین
در اکلن غل غل غل

مهر خان کوشه ای و چاکل
پایین ساپ چون سحر چرخ
زین سحر کردن کس در خانه
بسیار در خانه

بدان کسی و دودانه لولو بر	که دارد قسلی از یاقوت بر
بهر آن دو بادام مکر بند	بلطف آن دو عناب شکو خند
بچه آن رخ در چشم ماه	که در لایب از آن چشم و نگاه
بطوق غنچه ش کوی که آید	معلق کرده است از آفتاب
بان سمن دونا زو بس فروز	که تا در آن بسته از تاریخ نوروز
لفند قهای سینش در انکشت	که قام در بر شک خوشین کشت
بان ساعد که از بس رونق آید	چو سمن تخمه شد برخت سیاه
بان نازک میان شوشه اندام	ولیکن شوشه از فتر غام
بسیار سیاق او کفین سیم	که که گویم بسبب خفتن پیام
نجات پای او که دیده میست	بدو سوگند من بر جای تویم
که که دستم رسد کارم بدستش	در و ن جان کم بای شمش
چو رود و بار برین پرده پردت	کنی ساز و دچک خویش سواد
در آن پرده که خوانندش صهار	چنین بگری برون دوا و اعمار

بجان اردون دو کینه زین
بجان یان کا در بدید و بدید
در آن کفیت که فزادش از فزادش
شعش بایدم و آن که از کرم
بجز از اردون تپش کرم
اگر غازی بدست از کرم
چو کفیت از کرم
چو کفیت از کرم

که از خاک از روی بوزن
بهاست از آن خندان
که از خاک از روی بوزن
بهاست از آن خندان
که از خاک از روی بوزن
بهاست از آن خندان

سبک تاج شمشیر نو بر آید
چو دردم کجاست یاد تو که در این
پیشواری بودی زنده زلف زلف
که باز در دینا کجاست

مگر بر ما گذشت اهو سحرگاه	کز روز تازه بر طرف خرقه
بگردیم که در دوی هشتی	کزین دوزخ پدید آمد هشتی
مگر شب هند شد آفاق قیصر	که می بار و بجای برف کاغذ
مگر در باغ شیرین است سحر	که میروید بهاری تازه از نو
مگر شیرینی شیرین در آمد	که تا که شوری از خسرو آمد
مگر غناب شیرین شد شیرین	که طوطی گشت سلفانی چون
مگر وقت شدن طاووس خورشید	پرافشان کرده بر گلزار حبشید
مگر سروی ز طارم سر بر آید	که مادر سبزرگی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن در آفتاب	که مادر روشنی بر منظر لقا
مگر با مات لب زندگانی	که مادر زنده دل دارد بهمان
مگر باز سفید آمد فراغت	که گلزار شب از نزع سیه
مگر یاد هشت اینجا گذر کرد	که چندین خسری در ما اثر کرد
مگر شیرین ز لعل افتاد خوشی	که از هر گوشه حین و حرد

عز بس بیاورستی در این
سکینه بر این کجاست در دوی
منه کن و حور
را بر او داده و می شود
که در این کجاست در دوی
مبین که چون در دوی

در این کجاست در دوی
که در این کجاست در دوی
که در این کجاست در دوی
که در این کجاست در دوی
که در این کجاست در دوی
که در این کجاست در دوی
که در این کجاست در دوی
که در این کجاست در دوی

دل زلف زلف زلف زلف زلف
دل زلف زلف زلف زلف زلف
دل زلف زلف زلف زلف زلف
دل زلف زلف زلف زلف زلف
دل زلف زلف زلف زلف زلف
دل زلف زلف زلف زلف زلف
دل زلف زلف زلف زلف زلف
دل زلف زلف زلف زلف زلف

خالد

کرم خواهی بخلوت بار دادون
 از آن حقه که جزم هم نیاید
 چه باشد که چنان آب چکان
 چو برزد بار بد زمینان خورده
 سگفته چون کل نوردن خوشتر
 کجای کل چه باید خار دادون
 بده زانچه او بدادون کم نیاید
 نصارت برده خوشی رکاب
 کمین ساز از آن خوشتر کورده
 بنور دزدین تول در شتابان

ز جی شمع بدیدار توروشن
 خیالت پیشوری خوب و خورم
 تو خوشدل دماغ مشکینم
 مرا چشبی چشم را سپردی
 چو می خوردی که رویت نوبهار
 جمالت چون جوانی جان نواز
 تو نیز از آتشینه بدست پایا
 سر کویت مرز خوشتر گلشن
 غبارت تو تپای چشم دردم
 ز توروشن صلح صبح خیم
 چون چشم را در ششده باغی
 از آن می خور که آن می ساز کار
 کسی با جان جوانی در شباز
 ز عشق خود دل خود دست یابی

کرم خواهی بخلوت بار دادون
 از آن حقه که جزم هم نیاید
 چه باشد که چنان آب چکان
 چو برزد بار بد زمینان خورده
 سگفته چون کل نوردن خوشتر
 کجای کل چه باید خار دادون
 بده زانچه او بدادون کم نیاید
 نصارت برده خوشی رکاب
 کمین ساز از آن خوشتر کورده
 بنور دزدین تول در شتابان

کرم خواهی بخلوت بار دادون
 از آن حقه که جزم هم نیاید
 چه باشد که چنان آب چکان
 چو برزد بار بد زمینان خورده
 سگفته چون کل نوردن خوشتر
 کجای کل چه باید خار دادون
 بده زانچه او بدادون کم نیاید
 نصارت برده خوشی رکاب
 کمین ساز از آن خوشتر کورده
 بنور دزدین تول در شتابان

کرم خواهی بخلوت بار دادون
 از آن حقه که جزم هم نیاید
 چه باشد که چنان آب چکان
 چو برزد بار بد زمینان خورده
 سگفته چون کل نوردن خوشتر
 کجای کل چه باید خار دادون
 بده زانچه او بدادون کم نیاید
 نصارت برده خوشی رکاب
 کمین ساز از آن خوشتر کورده
 بنور دزدین تول در شتابان

درستی که به دار و کار و باری
لکریه ز زبون افزون عیار است
نهادستی ز غم حلقه در گوش
مناهی من از عسر و جوار است

شکسته سینه نیز کید بکاری
قراضه ریز تا هم در شکار است
بدین عیسم خریدی باز فروش
وصال تت اکنه زندگانی
چه باید رفت باری در بر تو
برایم زین اگر زین بیش گویم
بر حمت خورده و تنها شده
ز پاست سرگردانم بشیر
ز تو تا در مکر دم بر مگردم
چو لحن مسلمان در پرده
چو بزق از دیده بیهوشم
که دیکت روغن از لکین
برون رانم جنیت با چیت

درستی که به دار و کار و باری
لکریه ز زبون افزون عیار است
نهادستی ز غم حلقه در گوش
مناهی من از عسر و جوار است
چه باید رفت باری در بر تو
برایم زین اگر زین بیش گویم
بر حمت خورده و تنها شده
ز پاست سرگردانم بشیر
ز تو تا در مکر دم بر مگردم
چو لحن مسلمان در پرده
چو بزق از دیده بیهوشم
که دیکت روغن از لکین
برون رانم جنیت با چیت

چنانچه در شکار است
سر زدنش در شکار است
چو عیسم خریدی باز فروش
من از عسر و جوار است
چو لحن مسلمان در پرده
چو بزق از دیده بیهوشم
که دیکت روغن از لکین
برون رانم جنیت با چیت

درستی که به دار و کار و باری
لکریه ز زبون افزون عیار است
نهادستی ز غم حلقه در گوش
مناهی من از عسر و جوار است
چه باید رفت باری در بر تو
برایم زین اگر زین بیش گویم
بر حمت خورده و تنها شده
ز پاست سرگردانم بشیر
ز تو تا در مکر دم بر مگردم
چو لحن مسلمان در پرده
چو بزق از دیده بیهوشم
که دیکت روغن از لکین
برون رانم جنیت با چیت

درستی که به دار و کار و باری
لکریه ز زبون افزون عیار است
نهادستی ز غم حلقه در گوش
مناهی من از عسر و جوار است
چه باید رفت باری در بر تو
برایم زین اگر زین بیش گویم
بر حمت خورده و تنها شده
ز پاست سرگردانم بشیر
ز تو تا در مکر دم بر مگردم
چو لحن مسلمان در پرده
چو بزق از دیده بیهوشم
که دیکت روغن از لکین
برون رانم جنیت با چیت

ای دل من که در این عالم
 ز تو بدیدم و فراق تو دیدم
 ای دل من که در این عالم
 ز تو بدیدم و فراق تو دیدم
 ای دل من که در این عالم
 ز تو بدیدم و فراق تو دیدم

بدست ای صیقل بر غدر خواری
 که از حکم تو روزی سر کشیدم
 بشما تم ز سر باد می که نورم
 که ختم هر چه من کردم کنه است
 قلم در حرف کش می ای صیقل
 سکم در سکت بر لبها میگویم
 لایب من ز تو در جبر است
 مگر تو دلم شد کوشش از سلا
 که رقم دل از محبت خون گشود
 نداری دل که آبی در کنارم
 ازین پس سر ز پایت بر دارم
 که حد غدا آورد در سر کشی
 بی زهر پشیمانی کشیدم
 که خاتم صیقل جرمی که کردم
 نه است که آب چشم غدر کشد
 شفیق کردم بتو چو ای صیقل
 کست جان از میان جان بگویم
 سلا می بود از چشم باریج
 زبا ز تازمه می دارم بجا
 وفا و دل نداری چون کنم چو
 و کرداری من این دلالع ندانم
 رخ از خاک سیرایت بر دارم

تو باقی باشی منم که در این عالم
 ز تو بدیدم و فراق تو دیدم
 ای دل من که در این عالم
 ز تو بدیدم و فراق تو دیدم
 ای دل من که در این عالم
 ز تو بدیدم و فراق تو دیدم

نویسنده

سپاهی چون کبک در شب
خداوند شبستان
وقت آن نقیصین
نقدهای کبک
نماند از شبستان
نماند از شبستان
نماند از شبستان

که آوردی فروزان شمع در کمر
دلش در میدان پاکیزه لبند
نشاط هر دو در شمعوت سستی
صدت میداشت در خوش پایا
زبانک بوسهای خوشتر از شمع
و دل زن چون دهل را ساز میکرد
بر میان هفت و مساله بودند
بروز از بهنگ عشت در شمع
شب ز قناعت جانشندی
شب ششم که کار از دست مید

رو و دیدی در حال دل پیش
بشاد بازی آتش لشت خور
بشیرت مانند شیر مستی
که تا بر در شمع لک انگش
زمانه از غمزه کرده فراموش
هنوز این لایحه و آن نامه میکرد
کسی در شمع و که در نماز بود
و می پی خوشدلی کند و شمع
یوسف کسب تن از خشتندی
عوض دیوانه شهوت مست میشد

ملک فرمود تا هم در شب رها
نشد تا بعد بکیشش کردند
هر چه خوشتر روشن کردند
چو در محفل در شمع کردند

بشیرت که در شمع
بر آتش و در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع

بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع

بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع
بشیرت که در شمع

بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است
 بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است
 بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است

جهان دست از مرقع پاره کرد
 نه از بهر عروس گریخت
 هزار اشتریه چشم جوان
 هزار اسپ مرقع کوشش تمام
 هزار استر ساره چشم بهر
 هزار از لعبستان نار است
 هزار از ماه رویان قصب پوش
 رنند و قو خنیزه چند خرد
 زلف شهاب که پرویا وزر بود
 ز طایوسان زرقین صد شمار
 یکی بود بزرگ کیب کرده
 ز قد بیستون تا طاق کبری

بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است
 بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است
 بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است
 بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است
 بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است
 بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است

بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است
 بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است
 بهار از آن که در میان بهار است
 این را در میان بهار است

خفت تو ببال برود و کلاهی بپوشد
خودت آید زین بر سر و بپوشد
خودت آید زین بر سر و بپوشد
خودت آید زین بر سر و بپوشد

فرو آمد بدو لنگاه همیشه	چو در برج حسن تا بنده قرار شد
ملک فرمود خوانند موبد را زرا	همان کار که گمان و بند را
ز شیرین قصه بر او سخن خواند	که هر کس جان شیرین بروی افشاند
که شیرین هم مراخت است و هم یاد	بهر سرش که بنوازم سزاوار
دین پاکت بالین مسیریانی	که داند کرد از اینسان زندگانی
که او را حقیقت سزاوار جای است	بهر کردن فرازم جای است
می من بهتر که با کل جام گیرد	که هر مرغی بخت آرام گیرد
چو بر کردن نباشد کار و حقیقت	بجا و این که داند سنگ است
همه کرد از خستهها گرفتند	بر آن شغل آفرینها گرفتند
گرفت انگاه خسرو دست شیرین	بر خود خواند موبد را که شیرین
سخن رانش بر این اوست	برسم خود بدان کاین است
چو همدش را مجلس خواند	در دین پرده خاصش فرستاد
سعادت چون کلی پرور و خود	بیارا پد پسر انکه مهر خواهد

که تو بمانی از است ای راستی
چو تو از او بمانی از است
چو تو از او بمانی از است
چو تو از او بمانی از است

بسیاری از دزدان کرد و یاد
بسیاری از دزدان کرد و یاد
بسیاری از دزدان کرد و یاد
بسیاری از دزدان کرد و یاد

چراغ

درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی

نوی بارید سخن گنج
کبی با بار بد گفتی می از جام
کبی گفتی بستی نغمه رده
ملک بر یاد شیرین تلخ باد
نهادی هر زمان میخورد کما
چو آمد وقت آن کاس و دوشا
چنان شدت کروی خوشتر
چو شیرین در شستان گنجی
بشیرینی جمال از شاه بهشت
طربنی کرد بیرون از طربنی
چو زنی بود مادر خوانده او
چو گویم چون کهن که کی بستم
دوستان چون ده خجک آب

جبین خنجره را کرده زخما
زن کمال با دست نیک فرما
بد به جامی که یاد این شیش
لب لب کرده و لب لب نهاد
بدینسان تازش لب لب شیا
شود سوسوی عو خوش دلانا
یکای عاشیقش مرده و شش بر
که می شاه راز خود بهی پاست
بنادش چو شیرین تر از خفت
تشیاید کرد باستان حرابی
ریشل مادران و اما تده او
نه چون کرک کهن چون زو بهر
زر زو زو و در تن تاب رسته

درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی

درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی

درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی
درد و دلش می چو خون در زخم جان از کوی

شماره روزی یک مرتبه
موردی که با او در خدمت
تقیه در روزی که در خدمت
بود و در آن روز که در خدمت
بود و در آن روز که در خدمت
بود و در آن روز که در خدمت

سکری کرد تا خازن خبر داشت	بیا قوت از غنیمت مهر برداشت
برون پر دزد دل پر دزد او ورد	بر آورد از کل بی کرد او کرده
بابرین صفت آورد جمعش	شده پر در بلورین طشت و شمش
خدا نک غمزه بایگان شدت	بر بیکان لعل پیکانی بخت
مکشه خورده و شب سیدای	که در آب حیات اکنده باشد
چو تخت میل شده تخت شاه	حباب عشق وقت از تخت از شاه
بجز دوستی بر دست میزد	دیرانه کی در شفت میزد
طرز با بناتش ساز میگرد	زفتش شکر با میگرد
کتویم در نشانه پیر می شد	رطب بی استخوان در شیر می شد
چکید آب گل در سیمکونام	شکر بگرد حنظل در مرقه بادم
شده چنبر میانی بر میانه	رسیده زن میان جانی بیا
صدف بر شاخ مرجان هم بسته	بیکار آب دانش حسد بسته
ز رنگ انیزی آن دانش طب	شیتان کشته بر تنگ و رجا

بایک با نام از آن
نیایش خانه از آن
نست خا کلان پخته شده
نست خا کلان پخته شده
نست خا کلان پخته شده
نست خا کلان پخته شده

بیا که آن زمان باز دارد
بیا که آن زمان باز دارد
بیا که آن زمان باز دارد
بیا که آن زمان باز دارد
بیا که آن زمان باز دارد
بیا که آن زمان باز دارد

بیا که آن زمان باز دارد
بیا که آن زمان باز دارد
بیا که آن زمان باز دارد
بیا که آن زمان باز دارد
بیا که آن زمان باز دارد
بیا که آن زمان باز دارد

خداوند را که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

پیشانی خاطر و شوریده را ریم	همی با خلعت خود بر نیام
مردم فلک اندر چند چرخ نیست	که اینها تو در هر دو عالمی را
و تو فی نیستی هم پرستار نهانی	مکشت استکارم آن نهانی
نیز لکن از دره خویشم گهی دارم	شوم زو هست از شایسته شاد
جوابش داد دانا ای سخن سنج	که ای از هر دولت بود چنان
چو فرمودی پیوستی ای گوی	بگویم آنچه در غم که تو خواهی
جهان داور پر پرستید که گاه	بباید کرد با من گفت این را
خبر ده کا و لکن جنبش چه چرخ است	که آن جنبش بر در ناخوشی است
جوابش داد و ما با بند کایم	وز اول پرده بیرون را ندانیم
زوا پس ماندگان نایب در دنیا	نخستین را ندانند حسنه سخنان
و که باره پیر سپیدش جهاندار	که دارم زین قیاس زنده شایان
نختم در دل آید کین جهان هست	در و نش جانور بیرون او نیست
جوابش داد مرد نکته پرداز	که نکته تا بدین دوری میسر از

و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است
و در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

[illegible]

نیماری بدنامی و بدین
چیزان بیکانه مردان آستان
چون شمع شمع شمع شمع
چون شمع شمع شمع شمع

موز از خانه کس هیچ نهان	که با تو آن کند کان مرغ با مار
همان پادشاه بی وقت نیست	که ماهی خوار دید از چنگ چنگ
ر با خوری مکن وین تند بیک	که با شیر زیان چون کرد خروش
نخود کشتن توان زمین خاکدان	چنان کان پیر ماهی ز کشت
شغال و کرک و زراغ این سار کرد	که از شمشیر سرباز کرد
چاره کین توانی جست از رعد	چنان کان خور مرغ از مرغ
بسکه گزبان نیز زمین است	بطانرا با کشف ضعیف زمین
ز نا اعلان همان مینی که پسند	که دید آن ساده مرغ از کپی چند
بجلیت مال مردم خورد نتوان	چو باز کان دانا مال نادان
چو برداشته بی حیل در در	چو غول مار کش در سر کنی
حیل بگذارد مشوار حیل	که موش کین خورد و کوک نزد
چو شمشیر حیل بر چادر شمشیر	بدان نقاش چادر سحر
ز دوان تن سلامت بر کرد	علاج از دست نادان زهر کرد

شماره و چون در
که ماهی خوار دید از چنگ
که کان خور مرغ از مرغ
شماره و چون در
که ماهی خوار دید از چنگ
که کان خور مرغ از مرغ

دو تن ازین بیدار و بی
نزدیک که بیدار و بی
کی کین که بیدار و بی
نزدیک که بیدار و بی
کی کین که بیدار و بی
نزدیک که بیدار و بی

این گفت دل از خور و دانه
چون کان دوش از راه
چون کان دوش از راه
چون کان دوش از راه

وہم نہ تھیں کہ ہم نے یہ سب کیا ہے

درمان در جهان

نه هر کل میوه در دسترس نیست
 ز خویش آن بیش دارد و شکست
 دل پاکست ز هر نیک و بانا
 نه خشم پاره از گوهر است
 دل از پیوند نیا پیوند کردن
 که تاج سپید فرزند خود را
 که دل در دجسته خود را گنبد
 بود تیره به تخم خویش مانند
 از دینم زود بود کارش افتد
 ز نامه خود است در شوق و کینه
 به پیری تو منی کرد و فراموش
 که دستش خانه باشد جای
 کند چون موبدان نیروان بکند

نه چرخ زن بود هرزاده نرسد
بسایبگاه کنه صاحب دنیا
بزرگ امید گفت ای پیش شاه
کز قم کین سپرد دست
نشاید اخشی فرزند کون
کسی بر نارون نارد کدرد
درخت توت از آن آمد نگذا
تو یکنی بد نباشد نیز زید
قبای زر چو در پیب را نشد
اگر تو شش شد این فرزند شاه
جوانی دارد دشمنیای پراشت
چنان افتاد زاپس را می خرد
نسا زد با حمالان بس

[illegible]

از زمانه که در این عالم
بسیار از کائنات است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

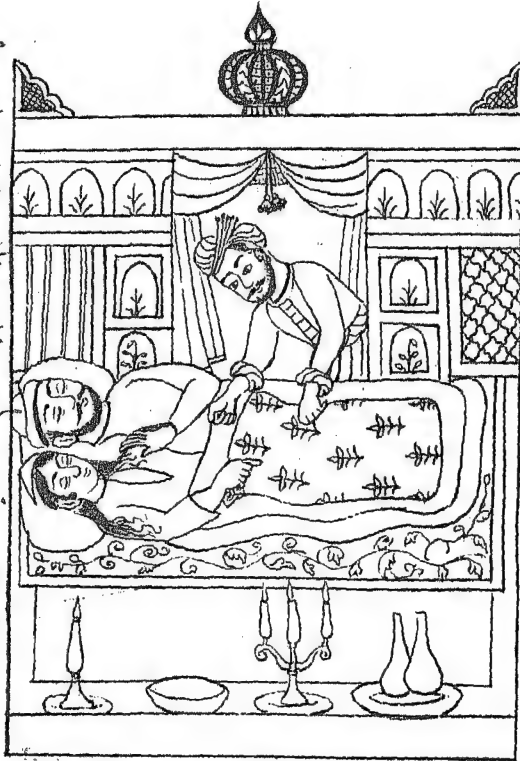
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه

شکر لب پیر از دوا رخ بنودی
دلش دوا دی و خور سندی
که در دولت چنین بسیار باشد
کسی شادی و که تیر باشد
شکایت کار چون در رسم نشیند
غیر و سر که در نام نشیند
کشتای روی باید یو و چیند
که پای و سر نیاید هر دو در
نباید کرد بر آزار خود زور
که صد سب رو اکت زور
بدان نای زول بر و در غم را
که غم غم را کشت چون کشت را
اگر جای تر بگرفت بدخوا
مقتضی پیر داند ساقی
ولی چون چاه بخت آب گیرد
همان از دانه کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره را
سینه کاخ و رعبی روشنی
بر باید ساخت بر هر ناسپیدی
که از زوریش کاوی ریشخند
سیر روز کار از شرم دور است
دو کس از روز کار از شرم دور است
بزن چون قلاب آتش درین تو
که پی عیسی نیایی در خسران

هم از دست یکن یکون
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه

ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه
ببیند درین روز چنانچه

خواجه

[illegible][illegible]

که زارید که چون جان سپرد
 بختی جان جهان داد آن فدا
 شکفته گلشنی سبزی چو خورشید
 بر گید ناکه ابروی تند و سست
 بدان سستی فرو بار و بختگر
 چو که در باغبان خشت پید
 چه کوئی که غم گل خون نیرزد
 ز بس خون کردن شده رفیق آن
 و کشت پاک بختش بار کشته
 خاک بگریه سروی که در آن
 پریشان شد چو مرغ تابیده
 پر از از خوار گاه شاه برود
 رشتن بخت فوراً خفته

که زارید که چون جان سپرد
 بختی جان جهان داد آن فدا
 شکفته گلشنی سبزی چو خورشید
 بر گید ناکه ابروی تند و سست
 بدان سستی فرو بار و بختگر
 چو که در باغبان خشت پید
 چه کوئی که غم گل خون نیرزد
 ز بس خون کردن شده رفیق آن
 و کشت پاک بختش بار کشته
 خاک بگریه سروی که در آن
 پریشان شد چو مرغ تابیده
 پر از از خوار گاه شاه برود
 رشتن بخت فوراً خفته

که زارید که چون جان سپرد
 بختی جان جهان داد آن فدا
 شکفته گلشنی سبزی چو خورشید
 بر گید ناکه ابروی تند و سست
 بدان سستی فرو بار و بختگر
 چو که در باغبان خشت پید
 چه کوئی که غم گل خون نیرزد
 ز بس خون کردن شده رفیق آن
 و کشت پاک بختش بار کشته
 خاک بگریه سروی که در آن
 پریشان شد چو مرغ تابیده
 پر از از خوار گاه شاه برود
 رشتن بخت فوراً خفته

[illegible]

چیزدی برباد از بدو داشت
 خان کلان تو هم از او داشت
 که جان با جان و جان از او داشت
 بدو هم از او داشت
 که جان با جان و جان از او داشت
 بدو هم از او داشت



کمانی زده دارد این خاک را
 بیاور آن دو بار
 و بی شیرین و شیرین
 زنی جان دادن و جان دادن
 چنین در کعبه بود در عشق
 بجانان جان چنین بکسی

زنان هر کوان بود نام و بدو داشت
 بسیار غنا را کوی و بدو داشت
 بسیار غنا را کوی و بدو داشت
 غباری بود کوی و بدو داشت
 شیخون کرد و از راه پیداد
 باز آمد ابری از راه پیداد

زاده اود و سیلی که
 زاده اود و سیلی که
 زاده اود و سیلی که
 زاده اود و سیلی که
 زاده اود و سیلی که
 زاده اود و سیلی که

منزل اربعین

[illegible]

چراغی که در میان
چراغی که در میان

نشانید کرد ازین هفتبهر عود می
در کسب دبر ایشان سخت کرد
نوشتند این مثل را لوح انکار
کس از هر کسی در انکشت
بر قنقیر که مادر زاد باشد
که هندی سر فرو ناردید این
سیر میسر غیش از عود دود
خورزیده شد هم هندی هم
با خرم بر زمی هم پیوستی
کنار زارایش خود خاک را در
غیوران در عرق شویند خود
که اندر است پاشی که در است
پیاوه مانده کاغذ کرد بدو

چو باشد مطرب زانی و روشی
دو صاحب تیج را هم شست کند
وز انجا باز سپس گشتند بخت
که بنو شیرین که در خاک است
ز مادر زاده را که ولد باشد
چه باید ساختن مهملی بخت
بسا شامان که فرغ خود از اول
چو روزی چند دست از رخت شاه
اگر در مبدع علاج و انبوسی
منی که خوشیست شورید آن نور
باشش سوخت باید دادم و
چو برت از خنده بیست خوشی
زانی خوشی بیرون را زار

[illegible]

مجلس

۱۳۰۲

نظمی دید شاه از سیم ساده
بر آن لوح از دوسیم رشته
طلب کردند پیری کان فرو جو
چون آن ترکیب را کردند هاش
که شاهی کار دوشیر با بکان بود
از راز اینم و کردون خبر داشت
نهفت آن خبر چنین آورد و بیرون
ازین پیکر بر بون آید نشانی
سخنگوی و دلی و خوب دیدار
ز ملتها بر آرد پادشاهی
کسی در پادشاه و نیش دارد
بجز کوش دارد و دست را زار
بدو باید که دانا بگر و زود

بر دیک پاره لوح از زرها
در اندر سیم ترکیبی نوشته
شهنش زان آفرودان خواند
که از زنده چنین کرده گذارش
بجی میشوای چاکان بود
در احکام ملک بیک نظر داشت
که در چنین تزلزل از دور
در استیم عرب صاحب جگر
امین در است عهد در است
بشرع او در است حد
که حکم شرع او در پیش دارد
بدین غاتم بود سمنیر از
که جنگ از میان شد صلح او بود

نظمی دید شاه از سیم ساده
بر آن لوح از دوسیم رشته
طلب کردند پیری کان فرو جو
چون آن ترکیب را کردند هاش
که شاهی کار دوشیر با بکان بود
از راز اینم و کردون خبر داشت
نهفت آن خبر چنین آورد و بیرون
ازین پیکر بر بون آید نشانی
سخنگوی و دلی و خوب دیدار
ز ملتها بر آرد پادشاهی
کسی در پادشاه و نیش دارد
بجز کوش دارد و دست را زار
بدو باید که دانا بگر و زود

نظمی دید شاه از سیم ساده
بر آن لوح از دوسیم رشته
طلب کردند پیری کان فرو جو
چون آن ترکیب را کردند هاش
که شاهی کار دوشیر با بکان بود
از راز اینم و کردون خبر داشت
نهفت آن خبر چنین آورد و بیرون
ازین پیکر بر بون آید نشانی
سخنگوی و دلی و خوب دیدار
ز ملتها بر آرد پادشاهی
کسی در پادشاه و نیش دارد
بجز کوش دارد و دست را زار
بدو باید که دانا بگر و زود

غیاث الدین دولت عالم در داد
 به کوشش صافی عام در داد
 به کوشش صافی عام در داد
 به کوشش صافی عام در داد

ره و رسی چنین بازی نباشد
 اگر بدین اور غبت کند شاه
 ز باد افرازه یزد درسته کرد
 برو نام مگو خواهی بسبب ند
 بهیرین گفت خضر در دست کجی
 ولی راهی که یزدان آفرید است
 ره و رسم نیاکان چون کلام
 دلم خواهد ولی بختم سازد
 بر روی جانی سرافزازی نباشد
 نماند خار و هاش کی درین راه
 باقبال اید پیوسته کرد
 بهمان در نسل او شاه می ماند
 بدین حجت اثر پیدا است کجی
 نیاکان در ملت پدید است
 رشتانان گذشته شرم دارم
 نو آیین را که بخت اورا نوازد

به کوشش صافی عام در داد
 به کوشش صافی عام در داد
 به کوشش صافی عام در داد
 به کوشش صافی عام در داد

دران دوران که دولت را مرقوم
 رسول مابجهت های قاهره
 کبھی میکرد مه را غم سازی
 کبھی با سکن خار دراز میکفت
 ز مشرق تا مغرب نام او بود
 بنوت در جهان میکرد ظاهر
 کبھی میکرد بروی خیره باری
 کبھی سکنش حکایت میکفت

ز نامه بنام پادشاه
 که می جابت ولی او است
 خداوندی که خلق آفرید
 و بوشن تا بدین جود است
 و بوشن تا بدین جود است
 و بوشن تا بدین جود است

خدای تعالی که خلق آفرید
 و بوشن تا بدین جود است
 و بوشن تا بدین جود است
 و بوشن تا بدین جود است

زین از ترسش که روی چو پری
 زین از ترسش که روی چو پری
 زین از ترسش که روی چو پری
 زین از ترسش که روی چو پری

یکت پیکر کز پیل انسر پیرا	بوری بود هر پهن پیرا
زیمیری بود قلاب کاری	دور پردر در قلب داری
پاس او را کن از صفا سپاسی	شناسایی اگر او را شناسی
زهر بادی که بی اولب بگردان	زهر چه او نیست زو ندر بگردان
بهر دعوی که نهایی اگر اوست	بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت خوار است	تو فرمان دار و او فرمان تضر است
خدای نایب از دست پرست	خدای را خدا آمد سزوار
تو ای عاجز که خست و نام دار	اگر خست روی صد جام دار
تو مخلوقی ز خست مرد و دوار	بدست مرگ جان چون بردوار
اگر بی مرگ بودی پادشاه	بسا دعوی که رفی در خست
که میداند که مشت خاک مجوس	چه در سر دار و از نیرنگ و ناک
همین در خود که خود بین را نصرت	هنر بین شو که خود و بین هنر
ز خود بگذر که در قانون مستدر	حساب آفرینش مست بسیار

از دست دادن وقت بیست و نه
 از دست دادن وقت بیست و نه
 از دست دادن وقت بیست و نه
 از دست دادن وقت بیست و نه

پایین تا پیش چو پری
 چو در در از ترسش چو پری
 یک کز پیل انسر پیرا
 زهر بادی که بی اولب بگردان
 بهر دعوی که نهایی اگر اوست
 ز قدرت در گذر قدرت خوار است
 خدای نایب از دست پرست
 تو ای عاجز که خست و نام دار
 تو مخلوقی ز خست مرد و دوار
 اگر بی مرگ بودی پادشاه
 که میداند که مشت خاک مجوس
 همین در خود که خود بین را نصرت
 ز خود بگذر که در قانون مستدر

زهی گردن زنی که زیم تا جوش
کشد هر که دنی طوق غرضش
زهی ترکی که میسر هفت چلت
ز مای تا بماه او در طفیل است
زهی بدری که او در خاک فرست
زین و آن که نوش کی گشت
زهی سدرت سر خندان آله
سخن را تا قاصت نوبی دار
زهی سلطان سواری کاوش
ر خاک او کشد غنم ای پیش
سحر که پنج نوبت کوفت بر کف
بنا که چار باش زو بر افلاک
شیخ تا فتنه زین در خانه
بجلوت در ساری آهانه

رسیده جبرئیل از نیت محمود
براق برق سیر آلوده از نور
کنارین صورتی چون صورت باغ
سرش بجز از لجام در اندر
نه ابر از برین در قفا نتر
نه باد از بادستان خوشن
چو در یایی که کوه سحر کرده بر
گشته و هم کس نورق نشین
توی پست و گران نسل و سبک
بر فتن دور بین و در شدن

اینها در کمال زین و در کمال
اینها در کمال زین و در کمال
اینها در کمال زین و در کمال
اینها در کمال زین و در کمال

تجارت شمشیر خنجر
پیشانی زین و در کمال
پیشانی زین و در کمال
پیشانی زین و در کمال

اینها در کمال زین و در کمال
اینها در کمال زین و در کمال
اینها در کمال زین و در کمال
اینها در کمال زین و در کمال

اینها در کمال زین و در کمال
اینها در کمال زین و در کمال
اینها در کمال زین و در کمال
اینها در کمال زین و در کمال

بشکم خویش دیمم برآورد کاه
که زهر جان موری مرغی راوه
هنوز از حسب میقتارش نیست
که مرغ دیگر که کار دوست
بوی که روی مباحش این است
که واجب شد طبیعت را در میان
سجده آینه حدیث است
که هر چه آن از تو بسیند
نمودی شد چنان بر کس که بود
نمایدی از فواید این
نه بر جان کن بر جان خود
سرای زفرش سرسری نیست
که هر که در گشت افتد در آن
زین و اسکنان بی داورتی
هر که سنی که در دریا و کان است
در دوزخی و یا قوتی نهان است
هر مادر اسبم عبرت بین تمام
کجی دلنم کان کل یا کیا است
چو عیسی هر که دارد قوتی
تجلی کند دارد کیا است
کرتم خود که عقلت را وجودی
تو نیز اسبم بهوزی که چه خودی
اگر خود علم جالینوس است
چو حسم آید بیایوس است
چو عاجز دار باید عاقبت بر
چو افلاطون یونانی بر آن کرد

بشکم خویش دیمم برآورد کاه
که زهر جان موری مرغی راوه
هنوز از حسب میقتارش نیست
که مرغ دیگر که کار دوست
بوی که روی مباحش این است
که واجب شد طبیعت را در میان
سجده آینه حدیث است
که هر چه آن از تو بسیند
نمودی شد چنان بر کس که بود
نمایدی از فواید این
نه بر جان کن بر جان خود
سرای زفرش سرسری نیست
که هر که در گشت افتد در آن
زین و اسکنان بی داورتی
هر که سنی که در دریا و کان است
در دوزخی و یا قوتی نهان است
هر مادر اسبم عبرت بین تمام
کجی دلنم کان کل یا کیا است
چو عیسی هر که دارد قوتی
تجلی کند دارد کیا است
کرتم خود که عقلت را وجودی
تو نیز اسبم بهوزی که چه خودی
اگر خود علم جالینوس است
چو حسم آید بیایوس است
چو عاجز دار باید عاقبت بر
چو افلاطون یونانی بر آن کرد

بشکم خویش دیمم برآورد کاه
که زهر جان موری مرغی راوه
هنوز از حسب میقتارش نیست
که مرغ دیگر که کار دوست
بوی که روی مباحش این است
که واجب شد طبیعت را در میان
سجده آینه حدیث است
که هر چه آن از تو بسیند
نمودی شد چنان بر کس که بود
نمایدی از فواید این
نه بر جان کن بر جان خود
سرای زفرش سرسری نیست
که هر که در گشت افتد در آن
زین و اسکنان بی داورتی
هر که سنی که در دریا و کان است
در دوزخی و یا قوتی نهان است
هر مادر اسبم عبرت بین تمام
کجی دلنم کان کل یا کیا است
چو عیسی هر که دارد قوتی
تجلی کند دارد کیا است
کرتم خود که عقلت را وجودی
تو نیز اسبم بهوزی که چه خودی
اگر خود علم جالینوس است
چو حسم آید بیایوس است
چو عاجز دار باید عاقبت بر
چو افلاطون یونانی بر آن کرد

کتابی

چند روز از این راه می‌رفتند و در روز دوازدهم به یک دهکده رسیدند که در آنجا یک خانقاه بزرگ و قدیم بود. در آنجا یک خانقاه بزرگ و قدیم بود. در آنجا یک خانقاه بزرگ و قدیم بود.

همه رده دانه ریز و دانه چوپان
غریب آب و میوه و در آتش
که از ماران بنهشت کج خانه
بجائی نلقه در بانی کشد ما
که طاهوسان و ماران خواجه
پدر بنده و مادر کن نیت ز
ضلع کفتم که سکنه ارژد ما
چراغی بر حلیه پای نهاده
چراغ از دست ترسان جان
عبارت بین که طایع اندوه
سروقت بسته در تو نیند و حرا
بیامرز از گرم کار و زکاری

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

بدرین افسون همی خوردم درین
که ناله یکی آمد نامه در دست
که سی روزی صفت کن زانکه
ترا خواهد که بین روزی چند
مثالم داد و کین قویع شامت
مثال شاه را بر سر نهادم
و نو خواندم لعن بران و لعن
بعزم خدمت شاه بستم از پا
بزدن را زانم سوی صحرای شتابا
ز گردن ماتم ربوادم درین
ز نقش ره می شد طبع گیرم
همه ره سجد می کردم قلم در
بهر منهدل زان ره می گیرم

زدم بر خوشتن چون شمع
به تخمیل درودی داد و داشت
بسجی بر خشت کی آمد موشاب
سکینه خوشتن مگذارد و رند
همت شمع همت تو خیار است
سه با پیوسیدم و سر بر گشادم
سکینه ز زمین آمد آسین زینک
در آوردم پیشت بار کی پا
که فخر رقص در کوه و بیابان
که به بر دم زمرغان در پریدن
زینم و قافس زده کب بزم
بنیاد راه می رستم چو کمان
و عای دولت شایستم

بدرین افسون همی خوردم درین
که ناله یکی آمد نامه در دست
که سی روزی صفت کن زانکه
ترا خواهد که بین روزی چند
مثالم داد و کین قویع شامت
مثال شاه را بر سر نهادم
و نو خواندم لعن بران و لعن
بعزم خدمت شاه بستم از پا
بزدن را زانم سوی صحرای شتابا
ز گردن ماتم ربوادم درین
ز نقش ره می شد طبع گیرم
همه ره سجد می کردم قلم در
بهر منهدل زان ره می گیرم

بدرین افسون همی خوردم درین
که ناله یکی آمد نامه در دست
که سی روزی صفت کن زانکه
ترا خواهد که بین روزی چند
مثالم داد و کین قویع شامت
مثال شاه را بر سر نهادم
و نو خواندم لعن بران و لعن
بعزم خدمت شاه بستم از پا
بزدن را زانم سوی صحرای شتابا
ز گردن ماتم ربوادم درین
ز نقش ره می شد طبع گیرم
همه ره سجد می کردم قلم در
بهر منهدل زان ره می گیرم

بدرین افسون همی خوردم درین
که ناله یکی آمد نامه در دست
که سی روزی صفت کن زانکه
ترا خواهد که بین روزی چند
مثالم داد و کین قویع شامت
مثال شاه را بر سر نهادم
و نو خواندم لعن بران و لعن
بعزم خدمت شاه بستم از پا
بزدن را زانم سوی صحرای شتابا
ز گردن ماتم ربوادم درین
ز نقش ره می شد طبع گیرم
همه ره سجد می کردم قلم در
بهر منهدل زان ره می گیرم

۲۷۲
 که بر بند کینا دی بهادی
 دران صفت کن ز دراد وادی

دستها کرو دلباشید
 زبانی که بگوشش کرد بخندید
 غروب را می شد مغرمی سخت
 معنی را شده دستان فراموش
 بشکر خنده شان دردم نهان
 که می چون کلنت را خنده درام
 شنایی کان بسا از کج شد بر
 بگویم هم نشاند این نرنگین
 ششم پنجمی کان کاشتم
 نشیرینی و این پرورش می کرد
 حدیث خرد و شیرین برآمد
 بدان گفتار شیرین گوش داده
 حدیث خرد و شیرین حکایت

۲۷۳
 که در ششای بی اندازه کرد
 بدو تاجی که از آینه بود

ضیحتها که شایا نرغشید
 دران بند که رضواش برید
 جهان کفتم که شاه جنت یافت
 ساهم سابقا نرغ برده از جوش
 ایسی پالوده می ز غم خسته
 که می چون ابریشان که کف نام
 در آمد راوی بر خواند چون د
 چو بر با استیاده کفست بشیرین
 بدان فتوی کون به کف که کفتم
 حدیثم را چون گوشش کرد
 حکایت چون نشیرینی در آمد
 ششم دست بر دو ششم نهاد
 بشکر میرکت می کرد از غایت

۲۷۴
 که در ششای بی اندازه کرد
 بدو تاجی که از آینه بود

ضیحتها که شایا نرغشید
 دران بند که رضواش برید
 جهان کفتم که شاه جنت یافت
 ساهم سابقا نرغ برده از جوش
 ایسی پالوده می ز غم خسته
 که می چون ابریشان که کف نام
 در آمد راوی بر خواند چون د
 چو بر با استیاده کفست بشیرین
 بدان فتوی کون به کف که کفتم
 حدیثم را چون گوشش کرد
 حکایت چون نشیرینی در آمد
 ششم دست بر دو ششم نهاد
 بشکر میرکت می کرد از غایت

چو دران نرغ شد بازفت
 نرغ هم چون و شیرین بر آمد
 نرغ ششاه جهان بود
 چو دران نرغ شد بازفت
 نرغ هم چون و شیرین بر آمد
 نرغ ششاه جهان بود

[illegible][illegible]

وفاقی چنان کہتے ہیں کہ اگرچہ یہ سب کچھ
میں نے دیکھا ہے مگر میں نے اسے
نہیں سمجھا ہے۔

سر بر بی تاج شد تا جبین نهاد
سین تا جدار از آفتاب باد
نظرگاه دعا می خورند از آفتاب
نور خورشید را در عالم میبارد

چون نور نسندم و بکنده خشنود	توفیق بود انقضوی حسرت کی زد
چو سیکتم سخن محفل گجا راند	کجا میرستم و رستم کجا ماند
سلطانی چو شنه نوبت فرو گشت	غبار منشته از عالم فرو روت
شکو بهش رخ نوبت بر ملک بود	نفا دشت کرد هفت اقلیم را خود
حروش طبل کفنی تا دو میست	که میدانت کان طبل رحمت
نیفر کوس کفنی تا دو ماه است	کرا در دل که شنه در کو چگاه است
بری نا خورده از باغ جوانی	چو ذوالقرنین زاب زندگان
شهادت یافت از زخم بزدلی	که بادش از جهان از اینجهان
سه پایه بر ملک زورین خراپ	کدشت از پایه خالی و سپ
کرا اور یا شد این در ما بچاید	که بر من بیش ازین در ما کناید
کرا در اسوی کو هر گرم شد را	سب داران کو هر باد بر جا
کرا در فیض رحمت کشت سنا	جهان بر وارثانش یاد بانه
کرا در خاک دلد از شنه بند	مباد این تخت کیر از کزندی

سازده پایتخت از کوه
حاکم بود که کوه من
سرایش یاد در کوه
دیشیت نامه کوه
جهان را تا بدست
بدانجا رسید دلاور
سعادت یار دلاور
مساحت با سعادت
مسا حد با سعادت
درا کجا سعادت
درا کجا سعادت
درا کجا سعادت
درا کجا سعادت

منت بالخیر

الحمد لله الذی اصطفی آدم بحیوة النطق وزینت الکلام
وحض نذیه وجبیه محمد المصطفی علیه وآله الصلوة والسلام
الی یوم القیام بحقایق الفصاحة ووقایع السلاخه
بین العباد والامام وبسطه علینا بدایع الایادی وروای

الاحسان والافعام

اما بعد کتاب جنس و شیرین اکل العرفاء و المتحققین و اطلع الشیخ
و المتدققین عارف حقایق فنون سخن پروری و واقف وقایع
ایجاد معانی و نظم کسری حضرت شیخ نظامی علیه الرحمته که
خواص کمر تیش کوهر شاهوار سخن را از زبان معانی بمساعت
ساعت استعدا و کامل برآورده و بحر جبه طبع سلیم و دای سیم
در سلاک نظم گنبد حقیق غیر میرزا حسن نه ما زنده را فی لاجان در بار
رای و پسند خاطر افتاد که با ستم کتاب آن مبادرت و نهایع

۱۲۰
 رضا انجمن
 بخت بیخ
 از غلام رسول اسفند آباد
 دیهیه امیران

در تمام آن مکاربت و موافقت نموده بیاری ربیم و خداوند
 کریم قدیم کسوت اتمام و جلیاب در تمام درخت تمام بر قامت
 تدوین آن راست آورد از مطلقان و قیمة شناس و نکته
 بنجان روشن قیاس چنان بطریق درینده و ممدوح و پسندیده
 می نماید که به سرگاه و هر جا که بود و خطایی نظر دقیقه یاب
 دارند یا نقضی در عبارت و غلطی در کتابت باشد بقضای طبع
 سلیم سبب انکشت ملاحظت ذیل غلطت بر معایب آن پوشند
 و این پی یضاعت را معذور داشته بجایب نکته گیری و



شعبه
 تبیین
 دست
 سلام
 ۱۳۴۹

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ (۵) ACC. NO. ۱۳۲۱۲
ن ۳۲ شخ

AUTHOR

زطای، گنجوی

TITLE

شیرین و خسرو زطای

NOT TO BE ISSUED
PERSIAN SECTION

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

